

مردانِ خدا خدا را بنا شدند  
لیکن زِ خدا جدا بنا شدند  
مجموعهٔ مثنویات و دیوانِ عنقائے اوج کمالِ سیمرغ قافِ جمالِ جلال  
محمّدی ذاتِ ذوالجلال حضرت شایستهٔ عرف الدین بوعلی قلندر پانی پتی حرمت علیہ  
(موسوم بہا)

# کلامِ قلبِ سیدی

کتبخانهٔ یوسف احمد شاہ شایع گنجی

مطبوعہ

اعجاز مشین پریس حصّہ بازار حیدرآباد

۳۰

۶۳۱

س





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

چون سخن فهمی است حاصل و السلام  
 کار او در هر دو عالم فرد شد  
 گوش کن جمله صد ابا یک است  
 این ندا از راز روحانی بود  
 چون نباشد گوش باید بخوش  
 گفتگو را صحتی باید نیسکو  
 دین دنیا را هم ایشان بانی اند  
 مسلک ایمانیان را هم بدان  
 بیخبر از خویش باشد ناکسی  
 او چه داند نیست کار افتاده  
 کار دیگر هیچ و پوچ و هیچ دان  
 عاشقان را این چنین قسمت بود  
 جمله عالم بخرم گشته دید  
 باز محتاج اند سوی ثانی  
 می نداند معنی از هیچ فن  
 عاقبت آرد پشیمانی همول  
 ثمره هر دو یکی باشد یکی

بشنوید از نطق حیوانی کلام  
 از سخن فهمی فدا طول مرد بشد  
 جمله عالم سراسر از خداست  
 آن صد آواز حیوانی بود  
 رضرا باید شنود از گوش هوش  
 این خموشی بهتر است از گفتگو  
 آن حکیمانی که شان یونسیانی اند  
 یافتی گر حکمت یونانیان  
 فن حکمت را چه داند هر کسی  
 مرد ایبانی بود دل ساده  
 خود شناسی کار باشد ای فلان  
 عشق را با کافری نسبت بود  
 آن زمان صوفی که در صفوت سید  
 گر سخن گویند نبود معنی  
 از زبان فلسفی گو یا سخن  
 کار دنیا سر سبز و روان است دول  
 دین و دنیا هم فریبند بی شک



مرد دنیا دار خود محسوس بود  
 کار دین خیز و ز سودا ای جوان  
 در مزاج رشا حاصل پیدا شود  
 چون حاصل پیدا شود اندر دماغ  
 در غم مشمردند حاصل حس نشد  
 کے پسند و عاقلان این کارها  
 بندہ با بحسب برو مردانہ باش  
 بے نوا بیان جہاں را ہم بسین  
 نزد ایشان صد جہاں کج حس است  
 مرغ ہمت شاں بحضرت در رسید  
 طوطی خوش می بسند این سخن  
 دامن زور سے برائے عامہ دال  
 اس داخل بہر عیشت کردن بہت  
 کے کند سالوس ہاں مرد خدا  
 کار پاکان با دغل بازاں مسخ  
 پیش ایشان مومن و کافر یکے  
 اس یقین و شک بود از جا ہلاں  
 این و آل از وہم خیز و مرد را  
 تو سر اسر میں کہ شتر استنیں جہاں  
 این جہاں عین خیالات ست و خواب  
 خواب بیداری ست نزد کمالاں

مرد دینی عاقبت مجنوں بود  
 گر تو مرد عاقلے بگذرازاں  
 عقل اینہا زین سبب پیدا شود  
 یاد آید خان و مان راغ باغ  
 در پی این کار عاقل کس نشد  
 عاقبت ثمرہ چہ آرد خارا  
 ہم قلندر مشرب و دیوانہ باش  
 بے یقین و بیشک بے کفر و دین  
 یک اشارت مرد و انار اہل است  
 لب فرد بستند از گفت و شنید  
 از لسان غیب از علم کدن  
 کمالاں را کی بود بازی از اں  
 هیچ حاصل نے پشیمان بودن بہت  
 با خدا باشد ہمیش نے جدا  
 گر بسنجی رنج بینی گنج گنج  
 در دل شاں نے یقین و نے سخی  
 در دل پاکان نباشد این آں  
 مرد کو تاسے بدانند مرد را  
 چوں ہمولانے کیفیت در اں  
 عاقبت یعنی ز بیداری خراب  
 کمالاں خواب بنود در جہاں



ہر چہ می بینند باشد آن خیال  
 مردمان بچیرت است و غیرت است  
 گردش حرج است بہر لمحہ و گر  
 چشم بکشاؤ بہیں حال جہاں  
 چون روارو بہت با سیر تمام  
 حال را میدان غنیمت ای عزیز  
 فکر تو در ماضی و مستقبل است  
 تقدرا بہر مکن از منکر و دل  
 مردناواں کے شناسد خویش را  
 خود شناسانند مردان خدا  
 عارفان خود شناسی روئے داد  
 زبدہ عالم توئی خود را بدار  
 گزنجوی غیر خود و مجنوں شوی  
 زخند ہائے منتشر را جمع کن  
 خود بخود بودی جدا گشتی ز خود  
 بس ہی باشی چہ ناچہ بودہ  
 کے تغیر مے پذیرد ایں جہاں  
 گر تغیر بہت از راہ و گھر

عالم اندر حیرت آمد زیں مقال  
 زیں دو بگنڈ شقن ترا اولی ترست  
 مردناواں را کج با باشد خبر  
 ہیچ ناید گر کنی تختیق آن  
 در نظر آید ہیولی و السلام  
 گرد مٹھے داری و طبع تمیز  
 زیں سبب ایں نقد حالت تبرت  
 فکر و دل پیدا کند آخر جنوں  
 داما شکوہ کند در خویش را  
 داما ناخویش باشند آشنا  
 نیست اینجا یک سخن گفتن زیاد  
 غیر تو موجود نبود اے جوان  
 از تردد و ال و محزون شوی  
 ایں سخن را بعد از ال و جمع کن  
 خود بخود وصلی و مستی خود بخود  
 خود خدا سے ہم بخود آسودہ  
 ایں سخن را گوش کن از عین جہاں  
 ہر دمے باشد تغیر خوب تر

گوش ناواں در نیابد ایں کلام  
 پس سخن کوتاہ باید و السلام



## در بیان حکمت عارفان

حکمت وین را حکیمان ز طای  
 حکمت و انانیت اندکے  
 ناقصان را صحبت کمال چه سود  
 اگر دشمنان اخلاک و مہم نبض زمان  
 باز بطبع طوطی گویا شدہ  
 باز بطبع سم در پئے کیفیت  
 کفر دایماں ہر دورا بر ہم بزن  
 عیش در عیش ست اینجا در عمو  
 خود فراغت بہت گریا بشی خویش  
 کار خود کرد است اینجا ہر کسے  
 بت پرستان اندہ مردم ای سخن  
 بس گمان ظن سر حق جداست  
 آن خدا را قانع از تزییہ خوان  
 از حماقت می پرستی ہیچ را  
 ہیچ ہیچ است کار این جہاں  
 آن قلندر مشرباں را نیک داں  
 مصلحت کوزند را در گفتگو  
 گفت منصور از سرمستی سخن  
 گر سخن فہمیدہ گفتی لے جواں

خوب میدانند پیدا و نہاں  
 گر چہ نادان را بود صحبت بسی  
 کور کے دانند پیدا است یا کبود  
 خوب میدانند ایشان ای فلاں  
 ہیچ ناگم کر وہ و جو یا شدہ  
 ہیچ لے را ہیچ لے ما ہیچ  
 بعد از ان دریا بساں یعنی بظن  
 تو و را می خود نہ داری ہیچ رو  
 و رسوا جوئی پریشانی و ریش  
 تو ز کار خود مشغول غافل بسے  
 حق پرستی را گمان بردند و ظن  
 بت پرستی میکنی وانی خداست  
 بلکہ پاک از تیرہ و شبیہ داں  
 می ندانی این فن پر ہیچ را  
 مرد نادان کے خبر دار و انزاں  
 ماورائی خویش شاں ہو دکساں  
 مترمانا گفستی گوید بہ تو  
 کشتہ شد از دست جہاں بزن  
 دشمن او کی شدند ہی ابلہاں



حق و باطل اعتبار محض دان  
 غیر حق موجود نبود ای بهمام  
 بی مسمی اسم کی باشد جدا  
 ذات خود موجود نبود غیر نام  
 آنچه میدانی همه نادانی است  
 دیده می بیند نمی داند که کیست  
 خود خیالات است خواب است اینجهان  
 ماهمه سودا زده سودا ایسم  
 در نگاه پوشش دل تو روز و شب  
 تو بخود مستی چه جوی لے فلاں  
 ساکنان در صد حجاب افتاده اند  
 تو حجاب پرده خود و خود بدی  
 بادشاهی هست بی وهم و خیال  
 فکر خود را خود بکن تو از سخت  
 عاقبت اینجا سخن آخر رسید

باش آسوده همه افسانه خوان  
 حق کجا اثبات گردد بهست نام  
 لفظ الله نام باشد با صدا  
 اصل حرف این است باقی والسلام  
 آنچه می بینی همه حیرانی است  
 دل همه خواهد نمی داند که چیست  
 اگر کنی تحقیق هیچ از هیچ آن  
 وز خیال خویش در رسوا ایم  
 هیچ گم ناکرده جوید ای عجب  
 آنچه می جویی همه از خویش دان  
 واله و شیدا و حیران مانده اند  
 چوں بجای خود در سیدی خود شدی  
 چوں تو مرد ناقصی گویم چه حال  
 غیر را بگذار حق را کن درست  
 چوں در آئی خویش تن چیزی ندید

## حکایت

هر کی را عشق برافروخت شمع  
 پس چرا ما هم چو غوک چاه ایم  
 زندگی بے معرفت باشد چه سود  
 کی دهد دست این غرض یارب ز حال

ماهیاں بودند در گرداب جمع  
 فکرمی کردند چو مان ماهیم  
 زندگی ما عیث ما را نمود  
 فکر میکردند جمع ماهیاں



پیش از آن که تن بر آید جان پاک  
 با دی باشد که بنماید رسته  
 هست در دریا نهنگ نامدار  
 غایب است آن مرد از ناموس و ننگ  
 اوریا حمت مای بیجید برده است  
 ماهیان گفتند پیش او رویم  
 ما همه را که هست اولازم است  
 بعد از آن رفتند پیش آن نهنگ  
 ما میان را گفت مرد خوش لقا  
 مدتی باشید پیش ما مقیم  
 تا شود حاصل همی آب بقا  
 آب رحمت چیست او پاک از همه  
 تا شمارا هست نفسی در میان  
 مدتی بگذشت چندین قیل و قال  
 در میان ماهیان یک ماهی  
 از دل دریا به خشکی چو رسید  
 دید خشکی را چو ماهی آب جو  
 گفت الله اینچه طوفان بر من است  
 خود بخود وجدان شدش گفت ای اله  
 چو بماند جان به دریا کی رسم  
 من غلط کردم نه دانستم چنین

گردش گردون نه گرداند هلاک  
 تا کند و اصل بدان والا شمه  
 واقف است از آب آن عالی تبار  
 فی تقصیب پاکشش نه صلح و جنگ  
 معرفت با آب پیدا کرده است  
 تا بدان شه عرض حال خود کنیم  
 مرد عارف در جبال پیدا گم است  
 خانه ویران کرده از ناموس و ننگ  
 گر شمارا هست فکر آب بقا  
 ما شمارا و اربانیم از جسم  
 صحبت ما در خورست و با صفا  
 مرد عارف کیست بیباک از همه  
 پس وصال آب کی گرد و عیان  
 هیچ ماهی رانه عرفان شدن حال  
 سر بصر از دین فکر شاهی  
 دید خشکی ماهی دریا طپید  
 سرخاک انداخت گفتا آب کو  
 آب رفت و یا قدم جان در تن است  
 من خشکی آب جستم آه آه  
 راه را گم کرده از پیش و پس  
 آب و ماهی یک وجود است بالیقین



چون نه دستم که آب است جان من  
 از ریاضت های عالی تمت  
 جستجوئی کرده جو آمد پدید  
 دید در یار و خندان شاد شد  
 ماهیاں گرد آمده گفته چه حال  
 پیچ داری تو خبر ز آب جیات  
 گر نماید غیب آیم یک کسی  
 این خبر داریم اگر دارید گوش  
 ماهیاں گفتند کین لمحدث است  
 هست در دریاننگ که خدا  
 داد فتوی آن ننگ زوفنون  
 هست لایق کشتن آن بیدنگ  
 زود باید کشتن آن بدقیقین  
 ماهیاں گرد آمده یک جاشند  
 پیش نادان هر که گفت اسرار  
 هر که گفت اسرار او گشته هلاک  
 شاعری این نیست اسرار خداست

خود بخود بر باد شد ایمان من  
 معرفت پیدا است بعد از مدتی  
 خویشتن انداخت و در یار رسید  
 گفتگوئی خشک او را یاد شد  
 زین ریاضت های سجد از خیال  
 گفت با آبیم خود مایه صفات  
 من نمایم آب صافی را بسی  
 ورنه بگذارید من هستم خموش  
 فتوئی باید سنزایشن سجد است  
 آنچه فرماید سزای او روا  
 کیس خبر بابا شد او را از جنون  
 تا تیار و بعد از آن او عذر لنگ  
 تا نیفتد زخمه در ستر وین  
 دست و پایش بسته و گردن زدند  
 هست او لایق سزای دار را  
 پیش دانا هر چه گوید نیست پاک  
 رمزهاں از شاعری با بس جداست

## در بیان عشق و عاشق

باز گویم عشق و عاشق را بیان  
 پاکی خود را بشکرکت باخشن

باز طبع کهنه ام گشته جوان  
 عشق دانی چسبیت شئی از خوان



هم تو معشوقی و هم تو عاشقی  
 عاشقان در پرده صدر برده اند  
 معرفت پیدا است از عرفان خویش  
 این قدر گفتم اگر داری تو عقل  
 نقل باشد محض قلب و ایوان  
 آن محقق هر چه میگوید حق است  
 صحبت و اناتراش او را کند  
 گر رفیق تست نادان لے فلاں  
 این نموداری همه بے بود و ان  
 این جهان فانی است باقی چیست هیچ  
 در خیال و خواب خود باشی تو مست  
 صرف کردی عمر بهیوده بدان  
 گنجها در آستین تو مفلسی  
 میکنم تکرار اینجا اگر کس است  
 علم ملک غیب را نسخه کجا است  
 سحر حق را تو چه دانی چیست آن  
 در دلم دریایی تو جید خداست  
 موج در موج است دریا هم چنان  
 این حدوث از موج دریائے قدم  
 عقل گر باشد ترا لے ناتوان  
 صوفیا گویند قدیم است اینجنان

عشق شرکت سوز باشد ای تقی  
 ذات حق را عارفان جو کرده اند  
 گر شناسی خویش را هستی خویش  
 هست تحقیق الهی نیست نقل  
 او چه داند چیست تحقیقات آن  
 آن مقلد هر چه میگوید حق است  
 صحبت نادان ترا حیران کند  
 سو دند بپسج ره بخش زبان  
 نیست از تحقیق کیفیت دران  
 آنچه میدانی چه دانی هیچ هیچ  
 نه تو بالا را بدانی نی تو پست  
 نقد اندر کیسه و گریه کنان  
 بیخبر گشتی از آن تو ناکسی  
 یک اشارت مرد و انار است  
 سحر حق در سینہ ما و شما است  
 معنی اندر لفظ کی گنجد بدان  
 هر دمی صد موج می آرد بجاست  
 گاه موج خورد آید گاه کلال  
 پس بجا باشد نه باشد پیش و کم  
 این حدوث این قدم را کن بیان  
 بے تغیر هست این کون و مکان



مرد کامل را همین حال است و قال  
صوفیایا اقال باشد حال شان

نے تعیری پزیرد نے زوال  
قال از حال است حال ز قال اا

## در بیان ایمان تقلیدی

آں همه حق داند و در اول نهد  
آں همه حق است بی نوع و اگر  
بایکی بشنوده ایم و بی شکی است  
انچه قول و فعل شان آرائی من  
چون یکی بشنوده ام دارم خبر  
یومنون بالغیب گفته حق مرا  
مرد ایمانی هزاران در جهان  
صد هزاران مرد وزن گویند نیکیت  
کی کند تحقیق عقماش آچنان  
کی بداند نامحقق پیش و پس

اهل ایمان حسیست هر چه بشنود  
مربی را هر چه داده حق خبر  
مرد ماں گویند خدای بایکی است  
من چه دانم گفته است آبانی من  
من یکی تحقیق دانم نے و اگر  
آدم ایمان برس عالم خداست  
هست صدق قلب و اقرار لسان  
من مشکک چون شوم تکرار نیست  
اهل ایمان چون چنین باشد عیان  
این همه ایمان تقلید است بس

## در بیان حال ظاہر و باطن استدلالیان

انچه ظاہر است باطن همچنان  
هیچ نا دیده خیال می نهند  
بهمو شاخ عمری ازان رجا  
از دلباش پاک باشد حق نخست  
که شود تحقیق نا دیده است مے

اهل برهانند استدلالیان  
از دلیل عقل اثبات آورند  
نیست تمکین اهل استدلال را  
پس دلیل کی کند حق را در دست  
گرچه نابینا کند تحقیق شے



## تمشیل

فیصل چون در شهر نابینان قناد  
 آن یکی خود دست در خرطوم داد  
 دیگران دیدند پا و پشت و دم  
 شکر لطفی را دیدیم ما  
 گفت مرد بے بصر هم بے تیز  
 دیگرے گفتش غلط گفتی مگو  
 فیصل چون دیوار باشد ایچوان  
 هر کی در وطن خود کرده قیاس  
 حال شد لایاں باشد چنین  
 پیش نابینا چه بالا چه پست  
 آنکه نادیده لیل آرد هزار  
 قول و فعل و حال او باشد یک  
 پیش چشمش هر چه آید هست حق  
 صوفیان را کشف شد ذات آله  
 فکر کن چون صوفیان در کار خویش  
 صوفیان در فکر خود شادان شدند  
 و اشناسی مرد معنی خویش را  
 منظر حق است عالم این جهان  
 صوفیان را صاف شد عالی مذاق

هر یکی تحقیق شان دستی کشاد  
 دیگر خود دست بر گوشش نهاد  
 باز گردیدند شان از دم بدم  
 فیصل را کردند با هم باجرا  
 فیصل ما مثل ستون دیدیم نیز  
 تو نمیدانی چه گوئی لے عمو  
 کرده ام تحقیق صد بار امتحان  
 باطل آمد ناشناساں را شناس  
 فیصل لذات و گرا باشد به بین  
 مرد بینامی شناسد هر چه هست  
 آنکه می بیند همی باشد قرار  
 آنچه می بیند بدانند بے شک  
 نزد نادان مقلد هست دق  
 باقیان ز ندیق در جاه سیاه  
 تا تو و امانده مانند پشت ریش  
 دیگران در وهم خود حیران بند  
 تا بدانی رمز هر درویش را  
 هست این تصدیق صوفی راعیان  
 والی ملک اند بی شرک و نفاق



فکر نادان کی رسد در فکر نشان  
 علم حق در بحر علم صوفیان  
 این سخن باور نباشد پیش عام  
 اولیاری می شناسد اولیاء  
 غیر جنسیت نمیداند کسی  
 این مثل مشهور باشد در جهان  
 عارفان پیوسته با حق از سخت  
 احتلاط هر کسی با جنس خویش  
 بعد با معبود یک جا که شود  
 گر همه معبود باشد در جهان  
 هر دو اسم بے مسمی بو العجب  
 عقل کل اینجبار سد حیران شود  
 تو نمیدانی خدای را ای می  
 ذات بیچون هست بی نام و نشان  
 اسم میخوانی مسمی را بجو  
 فکر کن تو ای عمو آخر نگر  
 اصطلاحی هر گروهی اسمها  
 گر خدا خوانی خدا جویی سخن  
 لفظ را تاثیر باشد در جهان  
 مرد صاحب لفظ نبود بوالهوس  
 گوش انسان جوید انسانی سخن

فکر ایشان میدهد حق را نشان  
 گم شود بی نام ماندنی نشان  
 اولیاری کشف باشد این مقام  
 دزد در راهم دزد و اندبے ریا  
 می شناسد جنس خود را هر یک  
 شاعری حاجت نباشد ای جوان  
 ورنه عرفا کی شود حق را درست  
 بنده از بنده و خراز خر خویش  
 شد محال امروز فردا که شود  
 عبد خود معدوم باشد ای فلان  
 عبد خود ثابت نمیکرد و نه رب  
 عقل جزوی را کجا عرفا شود  
 اسمها بے نام مشخص می نهی  
 اینهمه مسمی که میدانی مخوان  
 بی مسمی اسم کی باشد سخن  
 هست بیچون پاک از نام و صو  
 هست بیچون پاک از لفظ خدا  
 در نمی جویی مخوان لفظ کهن  
 لفظ بے تاثیر تو هرگز مخوان  
 بانگ بیهوده چه داری چون پس  
 پس عبادت تو بنو معنی کهن



جزو از کل است کل از جزو دان  
 فهم کن لے مرد حق اسرار کل  
 جمله یک ذات است ایمر و فضول  
 مشرکانہ دم مزن اخول مباحش  
 بت پرستی بت پرستان خوش است  
 بت پرستانند در عالم بے  
 جاہلان را کی شود عرفان در  
 جاہلان را مایہ ابلیس دان  
 چو کسی عارف بود انسان صفت  
 چیست غوغا در جهان این شور و شر  
 عایمان جن اند بصورت آدمی  
 خام اند و حاسد اند بد نہا و  
 خاک را بر تارک عامی بیپاش  
 آشنائی جن کند آخر ضرر  
 صحبت عامہ غذا بست بالتام

یکدگر موستہ باشد ہنچنان  
 پس بدان کیفیتی ہر جزو کل  
 از فضول تست این رود قبول  
 ورنہ باشی بت پرست بت تراش  
 مومنان آن خدا غایت بس است  
 مرد عارف در جهان ست کم کسی  
 چونکہ باشد بت پرستی از سخت  
 بد نہا و افتادہ اند اندر جهان  
 نام او ملحد نہند بی معرفت  
 خاص و عامہ غیر جنس یکدگر  
 خلقت ایشان برائے خادمی  
 عایمان را تو بدان مایہ فساد  
 چون تو انسانی برو با خوش باش  
 این مثل مشہور گرداری جسہ  
 گریہ پرہیزی صوابست والسلام

## در بیان احوال جہان

میرود عالم چو سیلاب بان  
 نوبنو گردد جہان کہنہ تن  
 گرسری داری بچشم خویش بین

ای عزیز من شنو حال جہان  
 در نگر ہر لمحہ ای جان من  
 حال عالم گہ چنان و گہہ چنین



تو پر آگنده حواسی الحسریز  
 حال عالم تو نمی دانی بدان  
 فکر کن ای نوجوان در عقل رو  
 نسبت فرقی از حدوث و از قدم  
 از قدیم است حادث از حادث قدیم  
 از حدوث و از قدم فرقی کجا است  
 فهم کن تو ای عمو از من شنو  
 این سخن راره بده در گوش جان  
 عمر تو هشتاد شد ای پسر خر  
 عشق بازی از جوان مردان بدان  
 پیرگشتی عمر خود را باخته  
 چون ز بونی ای فلان از علم خود  
 از شناس خویش چون عاجز شدی  
 هر چه هست از دست نی از تو جدا  
 پاک از اثبات و نفی از تخت  
 میکنم ظاهر همی اسرار حق  
 نسخ و میر خدائے در بغل  
 میر حق از حق شنو ای بی خبر  
 میر حق را که بداندم دعام  
 کار ترسده دلان انجام نیست  
 مر خایف را محنت دش بدان

ورنه ظاہر هست کو عقل و تمیز  
 غافل از حال خود گویم چه سال  
 نو بنوگر ز دبه بین از عقل تو  
 یک سرش صورت سردیگر عدم  
 همچنان یک رشته باشدنی دو نیم  
 کهنه نوگر دو دنی و آتش بجاست  
 مدعا و کهنه از تقصیر نو  
 تا ابد زنده بمانی جاوداں  
 رمز دانی کے بود طفلی مگر  
 پیرگشتی و نگشتی نوجوان  
 حیف باشد خویش را نشناخته  
 غافل از خود چه دانی هست شد  
 که شناسی تو خدا را از خودی  
 غایب هم است اثبات خدا  
 کے کسی داند بجز فهم درست  
 مید بد مردم خدا مار اسبق  
 میکنم تکرار از روز ازل  
 میر حق را گوش حق باید خبر  
 خام کے پختہ شود خام است خام  
 خام را با پختہ کاراں کام نیست  
 بیخ کار از وی نیاید در جہاں



بی شجاعت کار و پستی و دنی  
 جمعی همسالی کند هر کار را  
 عشق مبد اند همه بازی و پیچ  
 عشق را با کافری شد نسبتی  
 عاشقان هست اند از جام است  
 عشق شور انگیز باشد در جهان  
 عاشق خویش است اند عشق هست  
 غیر حق هرگز نه بیند در وجود  
 هر چه هست از ما ست بی از ما و را  
 معتبر هستند کس ای کریم  
 باقیان در ملت ایشان بدند  
 عقل مکل هستند هر سه در جهان  
 هر ایشان را کجا داد کسی  
 تو برو واقف نه از خویش تن  
 اگر شناسی خویش لای نوجوان  
 خویش را گم کرده ای بوالفضول  
 گر ترا فکر خدا خیزد ز دل  
 پاک گردد و فکر چون از فکر غمیرد  
 عاشقان چون نام حق را بشنوند  
 همچو مردان پاک شواز چون دهند  
 هر زمان را بند باشد عا بط

راست نماید بگذر از ما و مثنی  
 عشق داند پرده اسرار را  
 غیر عشق آنچه باشد هیچ هیچ  
 اهل ایمانی اگر داری بیتی  
 هیچ نماید در نظر بالا و لبست  
 هیچ شئی از وی نمی باید اما  
 از وجود خویش بیند هر چه هست  
 هر چه هست از خویش دانند نیست بود  
 ما همه پاکیم از غیر خدا  
 هم نبی و هم ولی و هم حکیم  
 هر چه فرمایند از جان بشنوند  
 سر ایشان هست در باطن بنیان  
 واقف از اسرار نبود هر خشی  
 خویش را در یاب بشنود ز من  
 هر بای دو جهان گردد عیال  
 زمین سبب تاریکی باشی لول  
 فکر باطل هر چه هست آن اهل  
 حق بود مشهود چه مسجد چه دیر  
 دین و دینا هر دو را بر هم زنند  
 ورنه در سلک زمان باشی به بند  
 کی قدم بیرون کنند از ضابط



ای محنت تو نزن باشی نه مرد  
سخره مردان مشوای بوالهوس

هم زنان را سخره هم بازی مرد  
کار خود بر عاقبت اندیش بس

## حکایت

بود صاحب دولت پر مایه  
هست یک الماس مراش از پدر  
جوهری گفتا که کارم هست آن  
جوهری بود یک صاحب نظر  
جوهری چون دید الماس کلان  
پس مدارا کرده گفت ای عزیز  
چند روز پیش خود بهن سال بدار  
تا خریداری رسد از راه دگر  
گفت والله هر چه فرمای مرا  
چند روز از صحبت آن جوهری  
دید آن استاد دانا پیرهنسر  
گفت آن الماس کو ای نوجوان  
گفت رد الماس را حالا بسیار  
رفت مرد آنجا که بود الماس او  
گفت این الماس فی سنگ است مگر  
هست این سنگی مگر الماس نیست

رفت مال و جاه شد بی مایه  
بر دور بازار نبرد شد مگر  
هر جا هر را خریدارم بجان  
پیش او نشد شت گفت ای پیر  
در دل خود گفت سنگ است ایفان  
بی بهان سنگ است گر داری تمیز  
بایه شخصی اعتماد را سپار  
باش تو همان من ای نیک مرد  
داده ام من اختیاری خود ترا  
تا نظر گوهر شد و هم گوهری  
عارف الماس گشت آخر پیر  
گفت جای اعتمادی هست آن  
میکنم سودا چون دادم تترار  
دید چون الماس را آن نیک خو  
چون بر من پیش استاد نظر  
پیش عام الماس پیش خاص نیست



من شناسم هر چه باشد اصل این  
 امتحان کردم که میسر باشد پدید  
 عارف الماس گشت آن نوجوان  
 خود بخود گفت که ای عمر عزیز  
 من غلط کردم ندانستم چنین  
 قیمت هر کار داند عاقل است  
 هر چه می بینی بدان از نظر  
 قدر خود را خود بدان تو نیک نیک  
 خود شناسی در جهان عرفان بود  
 صوفیان چون عارف خویش آمدند  
 معنی عرفان بود تصدیق نشان  
 نسخه عرفان است بی حرف و نقطه  
 بی زبان تفسیر اندر قلب نشان  
 نیک و اندر هر چه آید در نظر  
 موج از دریا است دریا عین موج  
 چون همه موجودات خداست  
 وصلی معنی نیست یکدلت است دل بی  
 تا بدان کل موجودات را  
 تا بدان خویش را ذات خداست  
 گفت سقظانی آن زانامی دهر  
 بوالعجب نظاره گاه است این جهان

چون برم من پیش استناد همین  
 فی جواهر یا فتم فی سیم وزر  
 دست افشان رفت از هر دو جهان  
 پیچوده بر باد وادم فی تمیز  
 تا نسبت کردم لپشیمان هم چنین  
 قیمت خود را ندانند عاقل است  
 گر بدان قدر خود را می پس  
 چند چون امر غالی ز بی تو چیک جیک  
 عارف خود عارف سبحان بود  
 در خودی خویش تن پیش آمدند  
 دفتر صوفی پیدا است بی نشان  
 حرف صوت اینجا بود هر دو سقط  
 مرد خالق را بود حسن و بیان  
 ذره از حق است و حق ذره دیگر  
 در حقیقت یکتن است نیت اوج  
 فی خدا باشد و فی از وی جداست  
 فکر نفس الامر کن تو یک نفس  
 تا بدان هم صفات و ذات را  
 هم صفات خود که آیات خداست  
 کین جهان به خیال است در نگر  
 چشم باید تا به بنید هر زمان



فی حقیقت در دآن فی کیفیت  
 لمحه لمحه و مبدم و بگر شود  
 چوں چنین باشد همه وضع جهان  
 نیست در خارج حقیقت را نشان  
 هر چه به نماید نماید لمحه  
 من درین عالم مسافر هیچ کار  
 میروم بے اعتباری خویش هم  
 عمر بر باد و هوا بنیاد بستم  
 این جهان آخر به بین گرد و خراب  
 این همه هستی که می بینی هو است  
 گر هو می پرورد راحت دهد  
 اعتباری کل موجودات را  
 ظاهرا رض و سماء و این اساس  
 چون هوا بنیاد این عالم بود  
 اعتمادی بر او اگر دن محال  
 پس خیال خواب باشد اینجهان  
 گر تو مرد زنده بیدار شو  
 زندگی خواهی برو بیدار باش  
 خواب نسیان ترا بهوت ساخت

فی مکال پیدا در آن فی منزلت  
 رنگ عالم بین که رنگش تر شود  
 که شو ثابت حقیقت اینجور  
 ان حقیقت هست پیدا در غیا  
 جلوه دیگر بود هر کحظه  
 مرگیم باشد هوا اسم سوار  
 آمده من از عدم هستم عدم  
 هیچ هیچست این جهان بینی که هست  
 هست بی بنیاد عالم چون جناب  
 جمله هستی نیست باقی دان خداست  
 در هو ای بد کشد رنجت دهد  
 بر هوا باشد چه گویم مر ترا  
 از هوا بر پاست بنگر بقیاس  
 پس هو می پرورد هم می کشد  
 هر چه به نماید همه و هم و خیال  
 هر که بیدار است می بیند نهان  
 خواب هستی خوش بود هشیار شو  
 وقت را ضایع کن و رکاب باش  
 نقد عمرت را همه بر باد باخت

چیست هشیری همی عرفان خویش  
 عاملان را خواب نسیان است بیش



# حکایت

آمده چون از سفر با سحر شهر  
 پیر صد ساله و هم صاحب نظر  
 شهر ناپرسان مت نادان بادشا  
 ز عرب نه روم و نه ری آمده  
 زود با پادشاه را کردن خبر  
 شاه گفتا خوش بیاید این زمان  
 اندرون صحبت به خلوت بادشاه  
 گفت حالا ملک ما آباد شد  
 پس سعادت باست در هر دو سرا  
 هستند اینجا نور با فان خدا  
 دیدم و آموختم دیدم تمام  
 تا نیک بستیم بس محال است سرسبز  
 مدتی یک سال بید این زمان  
 تخریب بسیاری شود از رخت  
 نیست اندر خرج از ما را سخن  
 تا بخلوت گه شود تدبیر تو  
 چادر نوری درو با فی تنی  
 جائی خلوت کرد خوش آن نیک بھر  
 چادری نوری می می بافت او

یک قلندر مشرب سیاح و عر  
 مرد سیاحی و نچست بر هنر  
 چون بدیدند مردمان گفتند آه  
 بچو مری شهر ما کے آمده  
 طالع این ملک ما ب رشد مگر  
 چون خبر کردند شر را مردمان  
 چون قلندر رشت نزد بارگاه  
 شاه چون از صحبت او شاد شد  
 بچو مری آمده در ملک ما  
 گفت یک ملک است در ظلماتها  
 چادری از نوری بافتند ملام  
 شاه گفتا این عجب چادری خبر  
 گفت آن درویش کا می شاه جهان  
 تا شود آن چادری نوری دست  
 شاه گفتا هر چه خواهی خسیج کن  
 گفت یکجائی بده معقول تو  
 گفت شبه اشتاق هر جا خوش کسی  
 بعد از آن مرد قلندر شد بشهر  
 پس یکی دالان ازین جا ساخت او



ساخت خلوت همچنان او دیر را  
 عیشها میکرد روز و شب مدام  
 مدت یکسال هم لیس و نفسار  
 غلغله افتاد در ملک جهان  
 و عده یک سال چون آخر رسید  
 پس بیاید شاه را کرد او خبر  
 عاقبت رفت آن قلندر پیش شاه  
 مرد اعلمی می نه بنید شاه را  
 بی بصر هرگز نداند نور چیست  
 مرد صالح باید و هم نیک بخت  
 زاده بشت پدر باشد و لیک  
 چون شنیدند این سخن در اخلق عام  
 شاه را یابند که آنجسار و نهد  
 بود مرد متقی در شهرشان  
 رفت مرد متقی چون دید جنا  
 نیست آنجا چادر و نی تار و بود  
 مرد حیران گشت و گفت ای آله  
 من نمی بینم چه بدطالع منم  
 شاهدهی باند مرا ندیده داد  
 چادر نورست من ناپاک تر  
 و در دل خود گفتم مرد متقی

که در آن خلوت نه بدیده غیر را  
 بامی و ساقی و مطرب صبح و شام  
 داشت حشمتی بی خزان و بی بهار  
 چادر نوری شود اینجایان  
 چادر نوری شود حسالی پدید  
 که ازال چادر نشد ظاهر اثر  
 گفت ای شاه جهان عالم پناه  
 تیره گی در سلخ بسند ماه را  
 نور را هم نور بنید بی شکست  
 تا به بنید نور حق را هر چه هست  
 مرد مبهم را نیاید رخت نیک  
 بگذر گفتند ما را نیست کام  
 یا کسی خود را شناسد آورد  
 پس فرستادند او را آن زمان  
 خانه خالیست پر باد و هوا  
 نیست آنجا رنگ اسپند و کبود  
 چادر نوری گماشد همچو ماه  
 پس شکست ز اصل خود آنجا شدم  
 تا نباشم نزد پاکان کم زیار  
 کی به بسندم نور حق از بی بصر  
 حق نیایم ده ز ابله بی شقی



من نمی دانم چه سراست در میان  
 باز رفتی و گفت نزد پادشاه  
 چشمم باید تا به بیند هر چه هست  
 بود آن شه را وزیر نیک رایی  
 تو مرا فرما که اول من روم  
 چو وزیر کففت آنجا دید هیچ  
 باز در دل گفت کس نور خداست  
 گشته ام نوید من از اصل خویش  
 من نمی بینم چه گویم شاه را  
 حیف اول مرد صالح دید آن  
 خود بخود حیرت زده گشته وزیر  
 لحظه خاموش ماند و گفت آه  
 شاه گفتا هر چه دیدی آن بگو  
 تو ندانی ز نه بینی نور را  
 نور حق نه شرح دارونی بیان  
 پس برو ای شاه تا بینی عیان  
 شاه رفت آنجا چو دید آنخانه را  
 اندرون شد دید جای خوش هوا  
 شاه حیران ماند در حیرت سرا  
 شاهدی دادند هم پیشم دو بار  
 مردمان اندر غلط افتاده اند

یا دخل بازی است اینجا بیگمان  
 چادر نور سیست گفتن نیست راه  
 من چه میگویم زبان قاصر تر است  
 گفت اینجا مصلحت باشد بجای  
 هر چه بینم باز گویم از حرم  
 گفت در دل که بود بازی و هیچ  
 نور از ناپاکی بسته جداست  
 مرد صالح دید رفت از من پیش  
 شاهدی نی دیده بود ماه را  
 من نمی بینم چه سراست در میان  
 از درون خانه بیرون شد چو تیر  
 شاهدی ناوید و او پیش شاه  
 گفت دیدم نور را سسری گو  
 ز ان کجلی سوخت موسی طور راه  
 فی مثال ستانه نامت نه نشان  
 چادر نور خدا باشد چنان  
 بوسه ز داو در کاسه اشانه را  
 هیچ نامد در نظر شاه خدا  
 آنچه طمانتست و افسون حق گوا  
 من نه بینم چیست ای پروردگار  
 یا عبث پیشم گواهی داده اند



یا مراد دادند بازی سبب این  
 گر بگویم هیچ نامد در نظر  
 شاه بیچاره همی خاموش ماند  
 این جهان پر مکر پر افسانه  
 راستی هرگز نه نباشد جز در غایب  
 راست جوین راس گوید کم اند  
 گفتگو اینجا تمام افسانه دان  
 در غلط افتاده اند این خلق عام  
 نام عقدا فاش او پنهان نظر  
 بی مسمی اسم خوانند مردمان  
 اسم بشنیدی مسمی جو بجان  
 تو همه عالم پر از تر ویر دان  
 راست جوین راستی دانند لیک  
 نیک بدر اگر تو دانی فرق کرد  
 تا بدانی باطلی را کس حق است  
 حق مطلق را هر اسم اندر جهان  
 این قبول در دونه نسبت با خداست  
 پاک شد تو از فضولی ای جوان  
 هر که باشد بدگمان ای بوالفضول  
 عارفان چون جام حق نوشیده اند  
 تو یکی گویی خدای را نه شک

یا منم از اصل پذیرد است این زمان  
 مردمان محبوب دانند سر بسر  
 بی زبان و بی دل و بی گوش ماند  
 هست بر طامات افسون خانه  
 از دغل بازان بدان هرگز وفا  
 در جهان مکاره نادان پر اند  
 هیچ ما حاصل ندارد جز زیان  
 هست عقدا در عدم گویند نام  
 نه پری پیدا از و نه دم نه سر  
 بی حقیقت میکند شرح و بیان  
 بی مسمی اسم نبود ایفلان  
 راستی را کس نیارد در میان  
 تو نمیدانی چه بد باشد چه نیک  
 عقل کل باشی و از مردان مرد  
 باطل مطلق نه حق مطلق است  
 بی اضافات و نسب بنود بیان  
 این قبول و رد فضولیهائی ماست  
 نابناشی نزد پاکان بدگمان  
 که کند پاکان حق او را قبول  
 آن فضولی از زبان بریده اند  
 پاک باشد حق مطلق از یک



پاک دامن از یکے حق را نخست  
 پاک ہستم ماہمہ از غیر حق  
 ہرچہ آید در نظر نقش خداست  
 ہر صفات از ذات باشد در نگر  
 این سخن در شمع جان بہتر بود  
 این سخن از عرش و کرسی بزرگ است  
 تو نمی دانی چہ سراست در میان  
 عاشق و معشوق عشق آمد یکی  
 تو چہ دانی این سخن را عام مرد  
 ہرزہ گردی میکنی بہبودہ نر  
 تا بدانی خویش را ذات خدا  
 عشق را ہرگز نشاید نانا تو ان  
 پہلوان باید درین راہ سگرف  
 حرف گیران در کمی گاہ اند لیک  
 راہ ہوشیاراں مروبی ہوش تو  
 تا نیابد مرد نادان این کلام  
 ماہمہ ہستم از مستی خویش  
 خود بخود ما از عدم ظاہر شدیم  
 لا الہ الا ہر دو لفظی ساختہ  
 پاک شوار نفی و اثبات حق  
 ہرچہ گوئی آن توئی ای جان جان

فکر ناقص کے شود اینجا درست  
 پیش نادان این سخن ذوق است حق  
 نقش با تقاضا باشد نہ جداست  
 بی صفت کی ذات آید در نظر  
 پیش نادان بہبودہ اہتر بود  
 سر مخفی ہیں کہ ہر جا اظہر است  
 سر حق بر ظاہر است دریا بان  
 عشق داند ای سخن را نی شکی  
 روز و شب اور کار بارہ ہرزہ گرد  
 یک زمان با خویش شو آسود تر  
 ذات حق باست نے از تو جدا  
 مرد کامل باید و آن پہلوان  
 نکتہ دان را گنگ باید شد ز حرف  
 تو سخن فہمیدہ گوی مرد نیک  
 سر حق را در عبادت پوش تو  
 تا نیاید بر سر ت شینع عام  
 ماہمہ ہستم از مستی خویش  
 آنچہ اول بودہ ام آخر شدیم  
 خلق را در دام و ہم انداختند  
 ذات ساوج را کن ہر لحظہ شق  
 فہم کن ای مرد معنی یک زمان



حرف و صوت و نام هر اسمی که هست  
 تو ندانی قدر خود را حیث حیث  
 چون تو هستی زبده هر دو جهان  
 زبده این چار طبعی ای پسر  
 غیر تو ممکن نباشد بیچ ششی  
 شرح کردم حرف دور اندیش را  
 فهم کن گفتیم کن ستر نهان  
 فهم کن گرفتار داری راه بر  
 هست قائم این جهان از ذات تو  
 ذات تو اصل است هر شی را نگر  
 ذره هرگز نمی شاند ز رال  
 جلوه وادی ذره را از مهر خویش  
 خود بخود کردی سفر سوی وجود  
 پس توئی مختار هر فعلی که هست  
 این سخن آورده ام از لامکان  
 ذات همچون پاک باشد از صفت  
 چون بگو بچرف و بی صوت است او  
 کو گوز آیات حق لازم بود  
 همچنان سر رشته گم باشد مدام  
 آن خدا چون منزله از همه  
 این قدر گفتیم من اسرار است

آن توئی از تست هر جسمی که هست  
 در زمان صاحب شنا هستی و سیف  
 خویش را کمتر بدان ای نوجوان  
 خویش را بشناس گرداری نظر  
 هر چه هست از تست دیگر نیستی  
 سودمند است مردم درویش را  
 تا که گردی زبده این دو دمان  
 پیش و پس اندیشه کن خود را نگر  
 نوبتو گرد و همه آیات تو  
 هر چه آید از تو بیتی در نظر  
 ذره ذات خدا دارد جمال  
 خود تماشا میکنی از مهر خویش  
 تا رفتی بر خویشتن این تار بود  
 نیک کردی این جهان را بند بست  
 ستر مخفی ظاهراست در هر زمان  
 فی حقیقت باشد و فی معرفت  
 نیست اینجام زدن فی گفتگو  
 که کس از ذات حق عالم بود  
 عارفان را هست حیرانی تمام  
 بے خدا موجود نبود این همه  
 گوش انسانی بیاید هر چه هست



تا شود هر حال خود شادال بسی  
 صحبت دانا بود بے گفتگو  
 کار عامه روز و شب رو تراست  
 بی خرد هرگز نداند ستر جان  
 در دل و در جان تویی ای جانمن  
 من بر و من رفتم درون شد جای تو  
 نیستم من هر چه هستی پس تویی  
 راز حق هرگز بازی کس نگفت  
 راست گویان در جهان پیدا کم اند  
 راست گور اهر دم آید صد بلا  
 پیش عامه خوش بود گفتن گزاف  
 خود شناسی را کجا داند کس  
 پاک پاک ما همه از شرک نعیر  
 کنت و کنزاً مخفیاً ما بوده ایم  
 پس همه ما ایم و خود ما ایم و ما  
 کے کسی اینجا تو اندر است و گفت  
 ذات ما موجود وان در هر صد  
 این قدر دانسته ام من قدر خویش  
 ای برادر تو ندانی خویش را  
 خاصه و عامه نیست اینجا بچس  
 و ہوا محکم اینما کنتم شنو

تا بداند شوق را ہستم کسی  
 صحبت نادان ہی شور و غسول  
 بیہودہ بی مغز چوں بانگ خراست  
 ستر جان حق است اندر دل ہنان  
 در دل من ساختی خود را وطن  
 نفی گشتم من ز ہمتہائی تو  
 چوں یکی نبود کجا باشد دوی  
 راست کو کی راستی دارد نہفت  
 چون دغل بازان درین عالم پراند  
 آنگند بیچارہ را در استلاء  
 نزد زندان و مزن ہرگز بلاف  
 ستر حق را در نیاید ہر نفس  
 خود بخود ہاشیم اندر دور شیر  
 در ہمہ کون و مکان آسودہ ایم  
 صاحب عرض و سمان ہر دو سر  
 منکران پیش و پس اند باید نہفت  
 این صفت از ذات مادان گذر  
 فی تفاوت گفتہ ام نی کم و بیش  
 کے بداند عامہ درویش را  
 یکدگر پیوستہ یکذانت بس  
 حق بود ہر جا کہ میخوای برد



سخن اقرب اشنو از گوش پوش  
 من رآنی گفت آن شاه رسول  
 ناقصان هرگز ندانند این سخن  
 خواب نسیان کرد ایشان خواب  
 پس دلیل عارفان آمد همیں  
 گفت چون بازید بحانی کلام  
 لیس لی جبه چند این را بگفت  
 بعد از آن منصور دست آمد ز کار  
 کا ملان را حال باشد همچنان  
 گفت پیغمبر که باز از غ البصر  
 پیشوائے کاملان مصطفی  
 چون طریق آورده پوشیار او  
 تا سر خود را نازی همچو گو  
 گر ترا علم ایقین باشد بجان  
 جعفر صادق امام عارفان  
 قول مردان را شنوای جان من  
 ساختی تو بت پرستی را شعار  
 بت چه باشد آنچه جوی ما سوا  
 بت پرستی میکند شخصی فصول  
 تو بخود هستی بدان ای مستحق  
 هر چه جوی آن تویی چیزی مجو

خویش را در باب ستر حق نبوش  
 عارفان از جان و دل کردند قبول  
 سرد شد در جان نشان حب الوطن  
 هر چه گوئی پیش ایشان ناصواب  
 من رآنی گفته است آن شاه دین  
 عارفان زین باده نوشیدند جام  
 و در معنی را اگر او نیک سفت  
 نعره هر دم بزدانان الحق پائیدار  
 ستر حق را اگر نمیدانی بدان  
 فهم کن در مغز معنی ای پسر  
 منست او لازم آمد بر شما  
 من رآنی را بگوش جان شنو  
 که توانی شد بمردان روبرو  
 لو کشف گفته علی راز دان  
 او بگفت انی انا الله هر زمان  
 پاک شو از بت پرستی و بشن  
 نقد عمر خویش را کردی نثار  
 بت شکستن لازم آمد مر ترا  
 ذات حق بی اتحاد است مخلوق  
 هیچ نامگ کرده جوی ز احمق  
 تو سحر دی هیچ گم سپدان سحر



ذات حق با تست فی از تو جدا  
 تو ز خود غافل مشو ای بوالهوس  
 در خودی خود بدان خود را خدا  
 عارفان آرند دلیل مصطفی  
 نکته عشق است دانند عاشقان  
 عالم قدس است تمت را مقام  
 یک سیر بود باشدت گر فکر غیر  
 پاک کن از بت تو بت الله را  
 شاه با عامه کجا خلوت کنند  
 عاشقان در خلوت ربانی اند  
 عاقلان را نیست اینجا دسترس  
 عاشقان را کار باشد اندرون  
 عاشقان دانند آن رمز مبین  
 عاشقان را ظاهر و باطن بحیثیت  
 عقل جز از عشق جز دایم بیاست  
 عقل چون در حضرت بیچون رسید  
 عشق جان باز آمده اندر جهان  
 تا تو هستی عقل و عشق از تو بود  
 رو فنا شو تا نمائی هیچ تو  
 کار عالم پر فنا پر هیچ دان  
 هیچ بیچیت حاصل عالم تمام

خویش را دریاب کردم یک ندا  
 نیست در خود هیچکس دسترس  
 این رموز عشق باشد ای گدا  
 گفت ما زانغ البصر و ما طغی  
 عقل دایم هست اینجا نارسان  
 جبریل اینجا نه پرواز و نه گام  
 در درون کعبه دل هست دیر  
 تا عیان بینی جمال الله را  
 خلوت خاصان کجا عامه رسد  
 عاقلان از عقل در حیرانی اند  
 کار مردان راست تا یاد از هوس  
 عاقلان را پائی می لغزد برون  
 بی خبر باشد کراما کاسبین  
 عقل جزوی زین معانی در کسب  
 عشق کل با عقل کل هم آشناست  
 عقل جز منکر شود که چو رسید  
 عقل باشد در پناه این آن  
 چون فنا کردی همه از تو رود  
 و از هر بی از کار بیجا هیچ تو  
 عاقبت حاصل همه را هیچ دان  
 پس سخن کوتاه باید و السلام



## در بیان عامیان و خاصان

عامیان دیواند مثل جنیان  
 عامیان دیواند قرآن خوان بے  
 دیوگر لاجول خواند کے رود  
 دیدہ ام لاجول خوان دیوی ہزار  
 جن و انسان نند مثل یک دگر  
 دیویسین خوان اگر شنیدار تو  
 در جہان دیواند بسیار از کسان  
 مردم ناقص چو دیود و بوند  
 صحبت ایشان مرادی مردکار  
 عامہ ضد خاصگانند از سخت  
 صحبت عامہ زیالست سرسبر  
 دیو خلق عام باشد ای عزیز  
 باز بشنو خوی این مکارہ دہر  
 باز بنگر حال سرگرداں فلک  
 او بھی گردان بگردشہای خویش  
 نیست گردون را خبر از نیک و بد  
 ہر کہ آمد در جہاں اورفت نیز  
 بے تمیز اندر جہاں مردم بے  
 عقل جزاعمی بود حیران نظر

جن و انسان ہست ظاہر در عیان  
 سوی حق جویم پناہ از ناکسے  
 بیچ افسول کارگر بروے شود  
 جنگ نشان با آدمی لیل و ہنار  
 کسے شناسد مرد اعنی بے بصر  
 در گلو پیچید چو مار اعیار تو  
 پر جدر باش ای پسر تو از خشان  
 سود کم باشد زبان ہیچ کسند  
 باز دارند از رہست ای خوش عیار  
 غیر جنس اندک شود صحبت درست  
 بر تو آرند صد بلا زیشال خدر  
 ہر کہ انسان است ارد او تمیز  
 ہر کہ را پرورد آخر داد نہ ہر  
 بیخبر از حال او انس و ملک  
 بیخبر از خویش و از مادای خویش  
 گردش گردوں ہمہ را اگر دو کرد  
 حیف باشد عمر خلق بے تمیز  
 گردش گردوں کجا داند کسے  
 عقل کل بنیابود ہم با خبر



والی دھراست پیدا و ہناں  
 نیک دانند آن حکیمان نیست شک  
 خارج از افلاک باشد طیر شان  
 سیر شان بیرون است از حرج جلے  
 قاب تو سین است او ادنی مرا  
 ذات شان حق است از وی جدا  
 بر تو آرنده صد بلا زیشان حذر  
 وحی حق را ہر دم ایشان بشنوند  
 در دل دانا نباشد اشتباہ  
 فہم کن واللہ اعلم بالصواب

عقل کل دانا بود اندر جہاں  
 نبض ہر افلاک و نجم ہر فلک  
 عقل ناقص کے رسد در سیر شان  
 عقل دانا و بنی و ہسم و مے  
 گفت پیغمبر بہ حراج عسلا  
 عقل ایشان محرم راز خداست  
 صحبت عامہ زیال است سر بسر  
 بانی دنیا و دین ایشان بوند  
 بی خرد نیست اینجا دست گاہ  
 سر حق آورده ام من در کتاب

## حکایت

کاندر ان کہہ بد کہو تر بے شمار  
 نے غم و بیم و نہ پرواے کسے  
 جملہ کان گشتند از ہم فرد فرد  
 عبد با معبود با خود کیست تم  
 تا شود تحقیق با این جسم و جان  
 ہیچکس بی راہ بر را ہی ندید  
 قصدرہ باید سوئے حب الوطن  
 وانمودند فکر ہائے ہمدگر

بود صحرائے خوشی در کو ہزار  
 آب دانا مسیلسر آنجا بے  
 عشق شور انگیز چون تاثیر کرد  
 جملہ کان گشتند مایان چہیستم  
 فکر نفس الامر باید کرد مہمان  
 ہر کجا عارف بود باید رسید  
 حاصل عرفان دستنی این جاوتن  
 سر در بدور میان شان مگر



گفت سالار کبوتر آن زمان  
خویشترن را پیش او باید رساند  
سیر در خود را بگفتند مر حیا  
فکر عالی همتان باشد چنین  
پس همه ویران شدند از خانمان  
جمله شان بسته میان در راه دین  
پس همه گشته مسافر بجز کار  
چو رسید پیش هادی جهان  
ماه را عشق حق پیدا شده  
در جهان هادی تویی و ره شما  
گفت سیمرخ آن زمان ای عشقان  
بی ریاضت نیست اینجا کشف ذات  
ذات حق را بی صفاتش کس ندید  
مدتی در راه حق باید سفر  
در پی آمد بگویم با شماست  
هر که را موارج باشد ای عزیز  
لی مح الله گفت تاج انبیا  
گر ترا موارج باشد ای جوان  
سهر و این قوم گفتا حاضر م  
هادی مطلق تویی و ره شما  
گفت سیمرخ آن زمان ای سالار

بهست سیمرخ محقق در جهان  
هر چه فرماید بدل باید نشاند  
کیس زمان هادی شدی سوی خدا  
که شود آزاد از دنیا و دین  
عشق غربان میکند از دو جهان  
رفتن راه خدا باشد چنین  
خدمت سیمرخ کردن اختیار  
عرض کردند حال خود را آن زمان  
در دماغ از سو او سو شده  
ماه گم گشته از راه خدا  
هست اسرار خدا در جان نهان  
ذات حق باشد همیشه با صفات  
ذات حق با ما کند گفت و شنید  
تا شنوید از هر مراتب با خبر  
گفت حق خود را علی العرش است  
او بود از هر مراتب با تمیز  
پاک باشد آن مقام از ما سوا  
پیش تو ظاهر شود سر نهان  
هر چه فرمائی ز جان من می برم  
ماه تابع ترا ای پیشوا  
نی مکان است ذات حق را نشان



آن زمان گردد عیان روضه نهال  
 فی رفاقت گنجد انجمنی رفیق  
 کام اول گم شدند در پیش گاه  
 گم شواز خود تا بمانی آن نشان  
 مدتی ابو جد و جهد از پوشش کرد  
 مست گشت و گوی عرفان ابر برد  
 غیر ما نبود درین بحر فضا  
 عارف اینجامی شود کل اللسان  
 لفظ از معنی همیشه بی خیر  
 درو باید درو صاحب درو را  
 بی مرادی نامرادان را مراد

گر شما واقف شوید از لامکان  
 منتشر گشتند پس بمسیر طریق  
 سالکان بی خویش طی کردند راه  
 سال مردان خدا باشد چنان  
 گفت دانان آن کسی که گوش کرد  
 باخت خود را خود بخود پیچواب خورد  
 گفت اینجا غیر کو ما ایم ما  
 فی اشارت گنجد اینجانی بیان  
 معنی اندر لفظ با ای پسر  
 خاموشی اینجا بود هر مرد را  
 و اگر از گفت و گوی ای نامراد

## سؤال از شبلی علیه الرحمته کز و لک

گفت بالتوحید ای صفا کمال

سالکی پرسید از شبلی سؤال

## جواب از شبلی قدس الشریه

ثابت است الحاد اورا هم عذاب  
 مشرکت در عالم سزا گهو  
 کافر است آن مرد در هر دو سرا

گفت شبلی هر که بد خدا اینجواب  
 چون کسی ثابت شود توحید او  
 هر که بشناسد بتوحیدش خدا



بت پرست آمد بدان ای نیکمرد  
 جاہل است آل مرد نبود اہل حال  
 فہم کن گر عقل ماری ای جوان  
 ہرچہ گوئی نیست حق و ہم وطن  
 معنی از علم است صورت از نظر  
 ہنجان صورت شود فی جسم و جان  
 فہم از معنی بود صورت بیان  
 معنی و صورت یکی باشد بخود  
 بے بصر بے سمع بے حس زبان  
 نیست مدرک در معانی فہم عام  
 گرفتار شد بہر فاصل ای پسر  
 پاک باشد مرد حق از جملہ نام  
 پس سخن کوتاہ باید و السلام

سوی تو حدیث اشارت ہر کہ کرد  
 گر کسے دارد ز تو حدیث سوال  
 قال و حال عارفان این است بد  
 دم مزین اینچنان میدوم مزین  
 صورتت دیگر بود معنی دیگر  
 صورت از بی صورتی گرد و عیان  
 روح پنهان صورت شد عیان  
 لفظ بجز حرفت حرف از لفظ شد  
 عارفان ہستند اینجابی نشان  
 عقل اینجا ہست سرگردان خام  
 عام کالافعام آمد در خبر  
 ظالم و جاہل خطاب آمد بعام  
 چوں قلم بشکست آخر شد کلام

## سوال حکیم معطل

گر تتر ا پیدا است با خود و لولہ  
 بو الفصول اینجا باشد مانعی

باز بشنو از حکیم معطل  
 این جہان خود روندار و صانعی

## جواب از حکیم فلسفی

فہم حق از نام باشد با صواب

از حکیم فلسفی بشنو جواب



صنع باصانع یکی باشد بدان  
 خود تو تقاضی و نقش کل نمی  
 صورت از ماده و ماه صورت است  
 قوم شنوید بوند از مشرکان  
 یک خدا دانند کومی پرورد  
 کار یزدان و ایما نقش و نگار  
 هر شئی را پرورد یزدان بنفین  
 کار یزدان هر دم لطف است هم  
 خیر از یزدانست شر از اهرمن  
 حال عالم زین سبب ابر شود  
 مشرکان را هست تصدیق این

صلح اندر زمین و صنعت در میان  
 نیست اینجا ای پسر آخر دوی  
 عاقبت این نفس از صورت است  
 رو خدا نامند از تصدیق جان  
 اهرمن کو عالمی را نمی کشد  
 اهرمن دارد همیشه اضطراب  
 اهرمن را هست ضدان وطن  
 میزند آن اهرمن هر دم بسهم  
 کار یزدان است ضدان وطن  
 خواری کمتر چو دو محبت بود  
 رو بسر تو کن تو ای مرد قیس

## حکایت

عارفی شد پیش یک پاکیزه مرد  
 دستکی زد که بده ما را خبر  
 پس جوابش داد که ما نمی ما  
 پس سواش کرد آن خلوت گزین  
 گفت بودم من همیشه خود بجا  
 در بود جای بده ما را نشان  
 باشد امر اعتباری این مکان

حجره را در بسته بد آن قطب فرد  
 گفت عارف کیستی بیرون در  
 تو نمیدانی چگونه می مر ترا  
 گر تویی بودی کجا ای خوش بختین  
 چون ندانی پشت دست خود بجا  
 تا بگویم که کجا بودم نهسان  
 لب به بند از گفت بر هم زن مکان



از مکان و لامکان بگذرشته ام  
 در همه اجزای عالم سیر ماست  
 گفت چندان حشر شد اندر جهان  
 حشر آب و حشر نارد حشر باد  
 تو کجا بودی بگو ما را جواب  
 گفت حشر آب بودم آب من  
 هر چه هست از ماست پیدا و نهان  
 حشر ما پیدا شود از ذات ما  
 و ایما بودیم ما خواهیم بود  
 آن زمان بکشاد در آن مردین  
 آفرین باد اتر اصد آفرین  
 گفت ما را آرزو باشد تمام

خارج این هر دو پویان گزشته ام  
 جز و جز و این جهان خود دهر است  
 تو کجا بودی مرا خود ده نشان  
 کن بیای این حشر گرداری بیاد  
 ورنه هستی در جهان جان کذاب  
 بوده ام من حشر با بی جان تن  
 آنچه می پرستی بگویم این نسلان  
 ذات ما دائم بود اندر بقا  
 گر نمیدانی مکن گفت و شنو  
 در کنارش کرد گفتا آفرین  
 صاحب تحقیق باشد این چنین  
 گه دوتن باشیم یکجا و السلام

## در بیان ذات باری

ماهیه از ذاتی همچون چون شدیم  
 ذاتی همچون است خودی و صفات  
 ماهیه باشیم بے نام و نشان  
 پاک باشد هر شی از اسم و لقب  
 هست در وحدت شی از آنچه نام  
 بوالعجب کد رست آخر در مگر

صورت ما بود غذا ما خون شدیم  
 از صفات ما است این چون و چرا  
 نه هیولا و نه تن نه جم و جان  
 ذاتی همچون است هر شی سبب  
 وحدت مطلق بود این جا تمام  
 بیخ پر هیچ است عاشق ای پسر



این قدر گفتم ای جان پدرو  
 این نندار کی بگیرد گوشش عام  
 کارخانان در جهان اول همت اند  
 هر که عالی همت از مردان حق  
 کشف دانی چیست عالی همتی  
 جوهر همت همیس همت بود  
 مرد بی همت نیز ندیکجوی  
 ای برادرستی تو مرد دین  
 ذات حق بیخون و بی نام و نشان  
 نیست حق را در حقیقت هیچ نام

گر نداری گوش جان رو در بدر  
 حال کامل را چه داند کارخام  
 زان بوهم خویش بند علت اند  
 روح قدسی را و حد هر دم سبق  
 مرده بنود بجز بی همستی  
 هر عرض را صاحب قیمت بود  
 سرنگون افتاده در قعر کوئی  
 ساعتی اندیشه کن با خود نشین  
 آنچه می نامی خیال و وهم دان  
 دم زدن اینجا شاید والسلام

## در بیان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین

گر ترا علم الیقین باشد نخست  
 چو رسی در منزل حق الیقین  
 لی مع الله را وصال اینجا بود  
 نامرادان جهان دیگر بوند  
 چون فنا گشتند در ذات اله  
 دانش از بی دانشی آید عیان  
 شک بسوزان را کن کفر و دین  
 سکه رسد نادان بجایه قدسیان

بعد از ان عین الیقین گردد درست  
 سرا و ادنی درین منزل به بین  
 جمله کامل را کمال اینجا بود  
 پاک از علم الیقین ایشان روند  
 آن یقین و علم شد اینجا تباہ  
 هست اثبات یقین سنگ گمان  
 پنجه شو تا حق کند صد آفرین  
 مرد صورت بین چه داند سر جان



ساکنان شهر جان دانند راز  
 و همل جانان لایق زنده دلان  
 آستنا شوای جوان اول جان  
 جان و جانان هر دو یکداندوس  
 نیست دل آگاه از جان چیست جان  
 بیخبر گوش ستیم از سمع خویش  
 بیخبر از گردش خود این فلک  
 چون فرورفتند بے حد و شمار  
 هر که آمد بی خبر مدبوشتس اه  
 هر که آمد ماجرا خود را بگفت  
 بوالعجب را هست هر لیل و نهار  
 راه بے انجام سالک بیخبر  
 که بود زهره مرا گفتن سخن  
 ستر مخفی آنچه بود عطار گفت  
 اوست سلطان حقیقت در جهان  
 فیض بخش است در جهان شعار  
 گفته اند پس بی بیان اسرار را  
 لایق اسرار نی از بوالهوس  
 عشق سست آمدست از لامکان  
 نیست لایق هر گداز انکت  
 پختگی جوای عمودر کار دین

فارغ از باطل ز جانان بے نیاز  
 بے نصیب ندتا بد مرده روان  
 تا کشاید جان هر جانان روان  
 فهم را کن جمع تا ناید سوس  
 نیست تن آگاه ازین کیست کن  
 نیست دیده را خبر از لمع خویش  
 بیخبر هم جن و هم انس و ملک  
 همچنان آیند در ره بیقرار  
 نئے رونده را خبر زین کار گاه  
 پس رونده همچنان در خواب خفت  
 آمد و رفت است اینجان پوشدار  
 که رسد در حضرت جانان دگر  
 تا نباشند بهره از علم لکن  
 نیست ما را زهره گفت شفت  
 ستر مادی دو جهان کرده عیان  
 سودمند است مرد را گفتار او  
 نه برین شیوه که گفت عطار را  
 محرم راز خدا عشق است و بس  
 راز حق را عشق گوید بی زبان  
 عارفی باید درین ره پختیم  
 بیگمان بی وهم و بی شک بے یقین



بوالعجب جالبیت آخر در نگر  
 فکر نفس لامراز عقل کل است  
 خویش را تحقیق کن از امتحان  
 مردم معنی همه کو کو کند  
 ای سگ آخر مانده تو در گمان  
 نامشخص توجه دانی چیستی  
 کرده اند تشخیص مردان خدا  
 توجه جونی، هیچ گم نا کرده  
 پرده خود را باز کن خود را بدان  
 ای مسلک مانده دور از خویش تو  
 هر چه باشد پس تویی غیر تو نیست  
 خویش را در وحدت خود غرق ساز  
 نا تو هستی نیک و بد پیش آید تا  
 هیچ هیچ است در جهان ایجا کم  
 گزنجوانی عشق را سرد فتری  
 هر که در دریای وحدت غرق شد  
 ای بر او نیستی تو نکستنه ان  
 نه ترا دیده نه گوش است بعزیز  
 گوش شنوا چشم باشد ای جوان  
 گوش سر نادان نه گنجد این سخن  
 این در یکتا بود در گوش شاه

فکر کن اگر عقل داری ای پسر  
 عقل جزوی همچو اشکسته پل است  
 نامشخص تا نمانی در جهان  
 نامشخص مثل سگ نغوغو کند  
 همچنان نغوغو کنی بے فهم جان  
 نیستی تو در میان بس نیستی  
 هیچ نامذیر خود دست ای گدا  
 چون تویی ایجان تو خود را پرده  
 تا نماند پیش تو شک و گمان  
 ساعتی از اصل خود اندیش تو  
 خود حجاب خود شدی در بکیست  
 تا نماند هیچ شک اندر مجاز  
 چون فنا گشتی همه خویش آیدت  
 گوش بکشا، و شنور منزه کن  
 زان کلاه عشق را یا بے سر  
 نیک بدان پیش او چون برق شد  
 چند گویم پیش تو سر نهال  
 مرد بے حس را کجا باشد تمیز  
 ورنه باد است نزد گوش صد بیان  
 گوش ناقص این در یکت کم  
 نزد اعمی هست بی قسمت تباه



گوش خود با گوش انسان کن گرو  
 رمز را بشنو تو علم العلم خوان  
 علم عرفان چو حجاب اکبر است  
 هست نادانی درین ره علم نیست  
 چونکه علم آمد حجاب ما سوا  
 علم ظن بگذارد حقیقت را بنجر  
 چیست ذکر از فکر ما را حاصلی  
 این مقام حیرت است فکر نیست  
 گفته اند ذکر لسانی تعلق است  
 ذکر روح ایجان کند مشرک را  
 بی نیازان را کجا ذکر است فکر  
 هست استغفار درین ره نوشته  
 مرد مستغنی است از مردان مرد  
 نزد ایشان صد جهان یکشت خاک  
 فقر لایحتاج باشد از خدا  
 گفت سرور فقر را فخر من است  
 ظاهره پوشیده دل حق کهن  
 چون بت باطن شکستی ای جوان  
 مرد آزاد است پاک از عبد رب  
 آن عزیزان که هستند ذات پاک  
 ذات پاک شان بود ذات خدا

تا بدانی نکتتهای رمز تو  
 جهل آخر شد ترا اینجابدان  
 جهل نادانی پس این جا بهتر است  
 علم را بگذارد نادانی یکسیت  
 او تو نادان شود درین ره انگدا  
 تا ز حیرت دیده یابی مگر  
 هیچ هیچ است عاقبت در دوسری  
 فکر را اینجابدان اندر شکست  
 ذکر قلبی و سوسه باشد دق است  
 ذکر آمد محض منکر اینجاست ترا  
 فهم کن این نکته با یک است بگر  
 مفلسان را بود یک گوشه  
 بی نیاز از هر دو عالم مرد فرد  
 گر نباشد خاک اینجا هست پاک  
 فقر حق است و نه حق از وی جدا  
 فخر ظاهر نیست فقر باطن است  
 باطن تو بت هزار است ای شن  
 پس شدی آزاد از هر دو جهان  
 بندگی بند است و آزادی طرب  
 نیست از باد و آتش آب و خاک  
 من را آنی گفت اینجا مصطفی



انبیا و اولیا یک جان و تن  
 کے تغیر می پذیر و ذات شان  
 نسخہ عشق است برخوان یک سبق  
 خویش را در ذات پیوسته بدان  
 از هزاران دیدہ اورا مے نگر  
 گر کنی نظارہ ہر دو جہان  
 از ہزاران دیدہ اورا مے نگر  
 نیست در کون و مکان جز ذات  
 سیر در سیر است اینجان سیر تو  
 عشق باشد نکتہ دان باریک بین  
 عقل اسہر شتہ کم باشد مدام  
 عشق داند سہر مائی لامکان  
 عقل اگم کن نیاید، یہ سچ کار  
 جان جان از عشق باشد در عیان  
 مرد ظاہر بین چہ داند عشق چیست  
 عاشقان را عشق باشد رہنما  
 عاشقان را عشق سوز و چول کباب  
 عشق خونریز آمدہ امی عاشقان  
 عشق چون مستی کند ای ہوشیار  
 عشق محمور است دایم عشق مست  
 عاشقان ہست انداز روز نخست

ذات شان باشد خدا بشنو زمن  
 لامیوت اولیا ایجان جان  
 تا بدانی خوشیتن را ذات حق  
 ہستی تو امی برادر در میان  
 جلوہ تو میدہد حسن و گر  
 غیر خود چیزے نیابی در میان  
 جلوہ تو می دہد حسن و گر  
 ہر چہ آید، در نظر آیات تو  
 عقل را اگر دن بزن شد سیر تو  
 عقل اتو جاہل و حیران بہ بین  
 عشق باشد راز دار نیک نام  
 عقل احیرت بود از کار آن  
 عشق پیدا کن کہ وصل آید بیجا  
 گر نباشد عشق نبود جان جان  
 کہ تو اند عاشقان بے عشق زلیت  
 عاقلان را عقل باشد پیشوا  
 چشم شان از خون دل باشد پر آب  
 صد ہزاران جان شود قربان آن  
 صد ہزاران را کشد در یای وار  
 عشق گرداند فنا ہر شئی کہ ہست  
 عاقلان را ہست عقل اینجا درست



عشق جان قربان کند هر صبح و شام  
 مرد و جان باز آمد از مردان مرد  
 حال مردان را چه داند بی اثر  
 سر بسرا بتر بود حال جهان  
 مهر جوید هر سحر کو آفتاب  
 خواب می پرستیدیم را همی  
 مست می پرستد که یارب مست کو  
 با ده اندر می کشد چون شد نجام  
 چند جونی خویش را هم خود توئی  
 از سردانش نگه کن این کتاب  
 ای برادر من چه گویم گفته اند  
 مرد صاحب علم را چون شد بیابان  
 خاشم از گفتن راز خدا  
 نار عشق افتاده است در جان من  
 از سخن جان را کنم من سرد سیر  
 حرف عالی کی بفهمد مرد دون  
 نیست تمکین هیچ کس ای پسر  
 بچکس از حال خود شاگرد  
 هر چه امروز است از فردا است  
 حال خود را دان غنیمت ای همی  
 حال در فال است صاحب حال را

قم باذن الله رسد هر دم مدام  
 چند گونی پیش نادان حال مرد  
 حال مرد از مرد پستس ای بختبر  
 بے خبر از خویش باشد انس و جان  
 آب هر سوی روان جو یاب  
 کس جهان بین خواب ادیدی همین  
 مست جوید مست را بسگر نحو  
 خود شراب ناب را جوید مدام  
 خویش را در یاب اینجانی دوتی  
 تا به بینی منظر لب لباب  
 من کرا گویم خلاق خفته اند  
 هست صاحب معرفت کل لسان  
 گفتن من نغمه و ساز خدا  
 من بسوزم گر گویم من سخن  
 چون سخن معقول می گویم دلیر  
 در دما عشق هست سودای جنون  
 روز شب خون می خوردند از فکر زرد  
 از غم ماضی و مستقبل بگرد  
 نقد حالت را عوض نسبیه مده  
 تا ز آینده و بگذشته رهی  
 فال در حال است صاحب فال را



قال تو ظاهر کنند حال ترا  
 که شود معلوم معنی بی سخن  
 نیست اینجا غیر ذات تو دیگر  
 مظهر ذات خداست ذات تو  
 اوج اندر اوج هست از عاقلی  
 و سوسه از دل بر کن هیچ نیست  
 هیچ ناگم کرده میجویی مدام

فهم کن اندر سخن این ماجرا  
 ماجرای دو جهان بشنوی ز من  
 زبده هر دو جهان هستی مگر  
 هر چه بینی هست آن آیات تو  
 چون ندانی قدر را از جاهی  
 راست بشنوی سخن از هیچ نیست  
 غافل از خود چه گویم والسلام

## حکایت

بود مردی ناشخص بوالهوس  
 ناگهان در صحبت مردان رسید  
 مدتی در صحبت مردان نشست  
 حرف مردان هیچ تاثیرش نکرد  
 گفته اند تاثیر صحبت میکنند  
 بے تامل دادندی این جواب  
 رمز زندان کی بفهمد مرد دول  
 مرد نسیمانی چه داند عویش را  
 گوش حیوان در نیاید این سخن  
 گریختن آنی صد کتب را ای گدا  
 هست این عالم سرا سر چون سرا

هست بانگ بهوده همچو خر س  
 گفت عمر رفت در گفت و شنید  
 خواست نام معلوم کرد هر چه هست  
 رمز درد ایشان چه داند هرزه کرد  
 هر چه گفته او تفریح میکند  
 جاهلان بی فیض باشد از کتاب  
 نزد زندان عقل کل باشد جنون  
 هوش در خورد است حساب گوش را  
 گوشش انسان بشنود سر لدن  
 که بفهمی رمز اسرار خدا  
 نیست اینجا آب پیدانی حباب



ہست پیدا آئینہ فی سایہ  
 نیست اینجانفس و روح هیچ چیز  
 لمحہ لمحہ دم بدم گرد و دگر  
 ہچنین داں حال عالم اے عزیز  
 پس مبدل حال باشد این جہاں  
 عاشقانند در نظارہ امی پسر  
 مرد اعمی لایق دیدار نیست  
 تفرقہ از دل بروں گن ہوش باش  
 دل پریشان را اگر آری سوئی جمع  
 مطلب ناواں ز مطلبہا بروں  
 عشق را فی مذہب فی ملتے  
 عاشقان در مذہب ربانی اند  
 عاشقان پاک اند از شک و گماں  
 دو جہاں ہو جو دو داں از ذات خویش  
 ما سوئی خود ندیدم در جہاں  
 فہم ناکس کے رسد در ذات حق  
 قسمت ہر س بود چیزے دگر  
 بے تکلف میرسد تکلیف نیست  
 علم حق در گوش جیواں کی رسد  
 مرد نبی شک را بود علم خدا  
 مرد نبی شک در جہاں پیدا کجاست

نیست اینجا ما و تو را مایہ  
 اندریں معنی بکن یکدم تمیز  
 ہم تن و ہم جسم و ہم جان و جگر  
 نیست زینہا ہرچہ بینی ہیچ چیز  
 حال ظاہر را چہ حاجت بابیاں  
 بے خبر باشد ہمیشہ بے بصر  
 گوش احمق در خور سرار نیست  
 فی زبان و بی دل و بی گوش باش  
 شمع تو گرد و بصر چشم تو سمع  
 مشرب ناواں ز مشربہا بروں  
 مرد عاشق را بنا شد علتے  
 مابقی مردم ہمہ ایماںی اند  
 بے نیاز اند عاشقان از دو جہاں  
 ذرہ ذرہ را بہ میں آیات خویش  
 این سخن را بشنو از تحقیق جہاں  
 بے بصر را فیل باشد ہچو لوق  
 کرگساں را مردہ طوطی را شکر  
 راست لفظم این سخن تعریف نیست  
 قسمت انساں کجا جیواں برد  
 نیست لایق ہر مشکک را ندا  
 حسن عامہ زیں اشارت ہا گداست



فکر کن یک ساعت اے صاحب نظر  
 جملہ می جو نیندندانند کیست آن  
 چند گویم نیست غیر از حیرتے  
 گفتگو را دور کن تو از میاں  
 تا ترا این حاصل عالم تمام  
 نیست حاصل غیر دید و فہم خود  
 گر در آئی دید خود نادر بدی  
 علم خویش و علم و حق ہر دو یکی است  
 نحو و صرف و ہندسہ فقہ اصول  
 علم حق بہ باشد از رمل و نجوم

پس عجائب حال عالم در نگر  
 جملہ می گویند ندانند چیست آن  
 اہلماں را نیست اینجا غیرتے  
 فکر نفس الامر کن از ہوش جاں  
 ہیچ بنماید کہ ہیچت آن مدام  
 می ہر اسد ہر کسے از فہم خود  
 من عرف زان شاہ کی صادر شدی  
 مرد ابلہہ زین معانی در شکست  
 کارنا بد ہیچ ای مرد فضول  
 وقت را ضائع مکن در سعد و شوم

## قصہ افضل و شیخ نصیر

روشن است این قصہ چوں بدریں  
 بود مردی افضل الدین ترک نام  
 خوش نشسته بود بنی و ہم و کماں  
 پس مدارا کرد آن مرد قبول  
 علم و فضلی داشت ظاہر آبخاں  
 در کلام آمد کہ علم خویش را  
 از نجوم رمل او آغاز کرد  
 افضل الدین گفت کہ خوردی مگو

ماجرای افضل و شیخ نصیر  
 عارف کامل بد آن مردی تمام  
 شد نصیر الدین طوسی ہماں  
 تا نگردد خاطر طوسی ملول  
 صاحب ہبے ہبے ہبے اندر زماں  
 و انما یہ افضل خود درویش را  
 در ستارہ آسمان بخت کرد  
 آنچه تو دانی کسے داند مگو



زاعترض ترک طوسی جوش کرد  
 جست از جارفت پیروں شد هوا  
 باره باره رفت دید او آشیاء  
 اتفاقاً آسیاباں بود کر  
 گر بروں باشی شود باراں و باد  
 گفت طوسی هیچ اثر اندر هوا  
 کے شود باراں بگو امی مرد کر  
 آسیاباں گفت من کر دم خیر  
 آسیاباں رفت اندر خانہ خفت  
 بعد از ان شدید در فکر نجوم  
 اوز باراں در نجوم خود نیافت  
 خاطر خود جمع کرد و شد بخواب  
 باد و باراں آنچنان شد ز آسماں  
 گشت تر طوسی در جت جامہ خوا  
 رفت پیش در ہی او کو فت در  
 آسیاں باں بود گر نشند هیچ  
 تا سحر شد باد و باراں خوب تر  
 بعد از ان استاد باراں شد هوا  
 گفت با طوسی نخفتم مر ترا  
 طوسی از شرمندگی چیزی نخفت  
 آسیاباں گفت من دارم سگ

پنبہ غفلت بہر دو گوش کرد  
 ہر دل صحرا نبرد آں بے قرار  
 گفت شب را بگذرانم ہست جا  
 گفت طوسی را دروں آئی بد  
 من کرم کے بشنوم فریاد و داد  
 ز ابر باراں نیست پیدا در سما  
 تو ہی غوغا کنی بے مغز سر  
 نشنوم صد بار اگر کو بے تو و ر  
 وز دروں خانہ در را کر و جفت  
 گر شود باراں بدانند از علوم  
 جد و جہدی کرد ہر سوی شنافت  
 نصف شب باراں ہی شد از سحاب  
 کہ ہی فریاد سے ز دالاماں  
 لرزہ میسزد او ز باد و سرد آب  
 تا کند در دالماں آن نیک فر  
 گشت طوسی مضطرب حیران هیچ  
 ہر دم از قوس قزح فریاد کر د  
 آسیاباں آں زماں در کرد وا  
 کہ شود باراں منم کر اندر آ  
 ماند از گفتار او اند شگفت  
 کو بدانند وقت باراں بی شکی



آن شبی که باد باران می شود  
 این سگی من نیست استاره شناس  
 زین سگی خود یافتم سر نهال  
 سگ به از مردم مشکک امی پسر  
 یافت طوسی آبخناں تنبیه رفت  
 این تصرف یافت او را مرد ترک  
 کرد با خود عهد اگر بار دگر  
 علم و فضل جاہلان خود کبر جوست  
 جان جمله علم باشد مرد دیں  
 آنچه تو در آئینه بینی عیساں  
 علم نبود غیر علم حق شناس  
 علم جہال زمن از و اہم و نطن  
 مشتری جو یاں ہمیشہ در بدر  
 علم شاں باشد برائے زاع و باغ  
 قشر علم و حرف اندر قلب شاں  
 چوں کہ استعداد شاں سفلی بود  
 آسمانی کے بیاید در ز میں  
 در نیابد علوے بر بوئے او  
 از مکان و پست بالابے نشان  
 حرف و صوت او لباس خوبتر  
 بے سواد حرف معنی در ظہور

از درون خانہ بیرون کی شود  
 بے محابا میکند باران قیاس  
 کرده ام صد بار این را امتحاں  
 کوز سر غیب باشد باخبر  
 کہ بروشد سر و علم و کبر و رفت  
 پیرکاشاں فضل الہی ان بزرگ  
 پیش مرداں و انگویم از ہنر  
 دانشی ذاتی ہمیشہ نیک خواست  
 در دل او نیست جز حق الیقین  
 پیر اندر خشت بنید جاوداں  
 بر قیاس رای نبود کس اساس  
 ساختہ در ظلمت بچہ و وطن  
 نے خبر از علم نے از بال و پر  
 علم اندر سینہ جہال داغ  
 معنی عالی شدہ بر آسماں  
 اخذ حرف و صوت از طفلی بود  
 میرود تا مرکز خود بالیقین  
 ز آسمان و عرش آمد سوئے او  
 مرکز معنی بود در سحر جاں  
 مرد معنی را بود محبوب تر  
 کے در آید ہستاں خود محض نور



همچنین الفاظ و اصوات جدید  
 در مراتب هر دو از هم زاده اند  
 صورت و معنی چو تخم است و شجر  
 مرد با معنی بود چو ل مغز سر  
 مرد نا و ان هست از ادراک دور  
 علم و انما چو کشايد پروبال  
 لفظ و علم و فضل بهر گفتگو است  
 سیردانا در مقام جان بود  
 او بشهرستان جان دارد مقام  
 علم را معلوم عالم در خور است  
 وقت علم و عالم و معلوم نیز  
 باش پس فارع از گفتگوی عام  
 جست جوی خویشتن بهیوده است  
 تا بکے باشی بفکر خویشتن  
 هیچ کس از کهنه حق چیزی بگفت  
 غیر اسمی نیست از مطلق اثر  
 گوش را بنگار ای جان جهان

معنی بے حرف کی گردد پدید  
 در حقیقت یک تن و آزادده اند  
 گه شجر باشد مقدم گه شمر  
 بهر دم آرد صد بیان نغز تر  
 قشر پس انجا بود اندر نفور  
 طایر قدسش اندر پائمال  
 از برای نسب نه از بهر اوست  
 برتر از ایمان و از ایقان بود  
 فارع از علم و فضل نیک نام  
 این دو صفت و صفت او از وره است  
 اندکی با خود نشین و کن تمیز  
 هم تو بودی هم تو باشی بر مقام  
 کهنه و بوسیده و فرسوده است  
 باش آسوده ز فکر ما و من  
 گفتگوی کرد اندر خاک خفت  
 گر خبر داری بده ما را خبر  
 تا بگویم با تو سرار نهال

## در بیان حقیقت ذات حق

گر بگویم خارج این وهم ست وطن

یک حقیقت شد عیال در کل تن



بے اضافات و نسبت مطلق است  
 این اسامی از صفت پیدا شده  
 ذات را لازم بود قید صفات  
 این صفات و ذات باشد اعتبار  
 پس جہاں حادث بود از کجبت  
 تو نظر در اصل آن کن ای پسر  
 کرو فرہیہات پنہانی بود  
 ہمو آید شد کہ رونی صورتست  
 حرف کہہ اندیشہ کہہ اندیشہ حرف  
 جسم کہہ جان است کہہ جانست جسم  
 گرداندر فر مردان او خراست  
 نزد آن شخصی کہ دارد نور جان  
 باقیال اندر خیال و ہم وطن  
 ہر دمی در جان شان زاید خیال  
 از خیال خویش چو گشتند گم  
 تم قالو را فراموش کرده اند  
 راستی را کج نشاید از عسا  
 مثل آن اعمی کہ تمشیل شنید

ہر کہ گوید بے نصیب احمق است  
 غنچہ ذاتیش چوں گل و اشده  
 ہم صفاتش را بود ملزوم ذات  
 اعتبار معتبر داں اے عیار  
 از اسامی و از تعین و صفت  
 کہ نہ صورت دارد و نہ کرو فر  
 بے جہت جانی و ربانی بود  
 چون بخش حرف شدنی صورتست  
 برف کہہ آب است و کہہ نسبت برف  
 گشتہ رو پوش مجرد جسم اسم  
 این معانی گوش انسانی پرست  
 شعلہ آتش زداند در خانماں  
 آمد اندر قید جسم و جان و تن  
 داں خیال خویش شاں گرد و وبال  
 سرد شد در جان ایشان امر تم  
 از خیال خویش اندر پرده اند  
 ہست اندر چشم ایشان صد عطا  
 شیر را گردن دراز خفا روید

گفت گر نوشم بگیرد حلق من  
 پار سازد از خیاط این و لق من



# حکایت بطور تمثیل

بود مادر زاده اعمی بے  
 شیر می نوشید اعمی تا گمان  
 در چه مشغولی چه نوشی کن بیان  
 گفت گر نوشی و هم من مرا ترا  
 گفت چون است شیر بر گواهی می  
 است همچو آب سپید و صاف  
 گفت ای سپید چون است اعمی  
 گفت پس خفا چون است ای فلان  
 دست او بگرفت اعمی گفت راست  
 شیر گر باشد چنین ای ذوالمنن  
 که تواند خورد کس این شیر را  
 تو چگونه میخوری دارم عجب  
 گفت شیرین است پاکیزه لطیف  
 گر خوری داری تعظم شیر را  
 حال خلق عام باشد این چنین  
 شیر را خفا روانست و رمید  
 گر سخن را صاف گوید مرد اهل  
 در غلط افتاده اند از بجزوی  
 گشته جامد عقل شان در فهم حق

اعمی دیگر مرا و را هم دے  
 گفت مادر زاده اعمی کای فلان  
 راست گوازی من تو این را از نهان  
 شیر نوشی کن ترا گونه ما چرا  
 گفت چون آبست ای مرد سہی  
 راست میگویم نمیدانم گداز  
 گفت چون خفا را سپید است او  
 دست رو کج کرد چون کج کرد ناں  
 می سگافد خلق را شاہد خداست  
 گر خورم بس بند گرد و حلق من  
 بہ بود از شیر خوردن شیر را  
 جان و دل لرزد مرا خود زین تعب  
 تو نمیدانی چه گویم ای ضعیف  
 و اشناسی شیر را او سیر را  
 از حقیقت با گریز ای در کمین  
 دیدہ می باید نہ از گفت و شنید  
 نزد نا کس تیرہ و تار یک سہل  
 گشته اند اعمی ز امراض قوی  
 بے بصیرت قبیل را و اند چون بق



بوی عشقش جوش کرده از نهاد  
 عشق دارد یاد اصل خویش را  
 عشق صطرب آمد در جهان  
 چیست اسرار نهان عشقت و بس  
 فکر دواست بهت نمیکرد و نظام  
 پنجه عشق اندر زندان در زمان  
 این و آن بگذار ای مرد فصول  
 علم حق را تا ندانی ای فقیر  
 نسخ حیض و نفاس آموختی  
 گر کتاب عشق خوانی بے زبان  
 عاشقانند در جهان مست خدا  
 عاشقان را با هدایت کار نیست  
 مست حق را با قلا و زری چه کار  
 دلخ دوزان خرقه دوزی که کند  
 در بخوابند از عدم هر شی کنند  
 لیک مهر و شمع عریان خوشتر است  
 چوں بر آید تیغ بیرون از غلاف  
 جوهر شمشیر چوں گردید فاش  
 پس بود مرد خدا چوں چشم سر  
 نه چنان دیده که محتاج خور است  
 آفتاب عرش را بسینا کند

یادم آمد آنچه رفته بد ز باد  
 عشق خواهد مایه درویش را  
 او خبر دارد ز خورشید نهان  
 که شناسد عشق را هر بوی الهوس  
 عاقبت سوا شود آن مرد خام  
 فارغ انداز قیل و قال این آن  
 صرف کردی عمر در نحو و اصول  
 هر چه خوانی نیست جز بانگ بغیر  
 دفتر الهام حق را سوختی  
 فارغ آئی از اشارات و بای  
 توجه دانی عشق را ای هر گدا  
 ذوق شال جز شربت دیدار  
 مهر را با پیرهن دوزی چه کار  
 کام اول خوش تمهت پی کند  
 مفلسی را شهر یاری که کنند  
 هر چه معیوب است نهان بهتر است  
 راست میگوید نمیکوید خلاف  
 قطع سازد حلق تدبیر و معاش  
 هست عریانیش زیبا ای سپر  
 بلکه خود محتاج آن نوز خور است  
 سینہ تار یک را بسینا کند



خاک اندر سینه پر کینه است  
جائی او بنود بخلوت اندرون  
گر همه مهر است بد اختر کند

علم حق را جائی اندر سینه است  
کینه در دل داشتن باشد زبون  
حرص و شهوت مرد را ابر کند

## در بیان شکوه دنیا

نیست دنیا را وفا ای مرد خام  
گفت او را ای عمو بگذر قال  
بیوفائی راند اند او که چسبیت  
شکوه را کئے بر زبان آرد بے  
مشتری هستی و پرکاری کنی  
ترک خواهش هست اندر دل نهایی  
میرود باناز و نعمت در نظر  
هر که خواهد او ببايد صبح خیز  
بے طلب رفتن بجائی پر خطاست  
بے طلب محروم ماند در جهان  
طالب جان شو بیکر از من سبق  
جان پیدا نیست بی شی کن تمیز  
جان و تن یک ذات باشد نه جدا  
جان ما باشد همیشه که رود  
پس همی باشد نگر دو تیسره

شکوه دنیا یکی کردی بدمام  
حاضران وقت بوده مرد حال  
هر که او خواهد نند اند او که کسیت  
تا بنامند دوستی اندر و لے  
شکوه نبود تو خریداری کنی  
میکند در دل نگاهش هر زمان  
او شناسد عاشق خود را مگر  
هر که دارد ترک او دارد گریز  
تو حیرا گوئی که دنیا بی وفاست  
می رسد طالب بطلب ای جوان  
طلب حق در جان بود جانست  
هیچ سستی بی جان نباشد اعزیز  
منظر جان است جان ات خدات  
جان هر دم نو بنو هر شی کند  
جمله یک جان است عالم ای عمو



<p>هر چه می بیند از ما قائم است که بداند گرنباشد معرفت</p>	<p>این همه موجود از ما داریم است ذات ما اصل است هر شی زان صفت</p>
<h2>حکایت</h2>	
<p>هم رفیق و هم شفیق یکدیگر بود او سر بسته از مهر کلاں هست پر ز این سبویام قلاں یادری آید بدستم یازش حیف باشد شرکت مردم بے هریک گفتند با خود پست پست نه کس را هست شمشیر و تبر می توان از صلح کاری بردیش بشکنم این مهر را دایم چه چیز ظرف خالی در نظر دیدند شان هم پشیمان گشته و حیران و بیچ امتحان کردیم ما بیجان شیم سر بسرا بر بود بی امتحان صد هلاکت از امید است در میان که رسی در سلک زندان زمن جای شان اندر فنا دایم بیاست</p>	<p>چار کس بهمراه بودند در سفر یک سبوی از غیب شد در ره علیا یکدیگر از فکر خود گفتند فاش این سبوی باید کشادن از سرش بعد از آن در دل بگفتند هر یک گنج بر شرکت کجا آید بدست بمع کس را نیست خنجر در کمر تخته توان جنگید با یاران خویش پس همه کردند آخر این مین چون شکستند مهر را آن مردمان دست را انداختند دیدند یا مع اچیز بازی بود ما حیران شدیم کار اهل امید با اندرز مان هست از امید سر بسته جهان تا نگردی نا امید از خویشتن نا امیدان را امید از خود کجاست</p>



عارفان را که بود امید هیچ  
 فقر باشد نامراد از نفس و رب  
 بے سبب دایم بر آید کارشان  
 ناامیدی هست جوهر خوشدلی  
 چیت بی قیدی گذشتن از امید  
 از امید خویشتن ناامید شو  
 دور کن امید خود را بادشاد  
 صد غم و اندیشه خیزد ز دله  
 ناامیدی را کنی گر تو شسته  
 پیش عارف صد جهان هیچ است با  
 جوهر انسان استغناست و بس  
 تا نگردی بخود و بے کار تو  
 مرد مستغنی بود مرد خدا  
 بے نیازی مایه عسرفان بود  
 از فنا خویش یابی خویش را  
 مرد دور اندیش را باشد نظام  
 از فنا تو بقا حاصل شود  
 جز وکل و هم فنا و هم بقا  
 جز وکل اینجا نباشد نیز هیچ  
 نے فنا و بقا اینجا بود  
 کے نداند آن دل پر خطہ

هست از امید صد بازی و هیچ  
 هست کار ایشان همیشه بے سبب  
 نیستند محتاج کس اندر زمان  
 از امیدش آیت صد بیدلی  
 از امید تنها بود این بند فیتد  
 قید با بگل بر د بے فیتد شو  
 هست از امید حرص در نهاد  
 تا که امیدت شود حاصل یکے  
 فارغ آئی از غم و اندیشه  
 یک جوی اینجا نگنجد کیقتاد  
 مرد این ره بے نیاز است ہر نفس  
 کے شناسی خویش را ز نہار تو  
 بے نیاز از خویشش شو تو اے گدا  
 چون فنا گردی ہمہ سبحان بود  
 فکر باید مرد دور اندیش را  
 چون فنا گردی شود آخر کلام  
 وز بقا بگذر ہمہ جز وکل شود  
 از تو ظاہر گشت ای مرد خدا  
 آنچه بشنودی ہمہ بازی و هیچ  
 آب از دریاست بس دریا شود  
 مے شود دریا چگونه قطره



قطره قطره میچکد آب از سحاب  
 بعد از آن دریا شود آن قطره با  
 هر شیئی را حال باشد همچنان  
 قطره از دریاست دریا عین آب  
 ماهمه یکقطره از دریای روح  
 لمحہ لمحہ هست عالم را خزان  
 هر دم این عالم همی غارت شود  
 حال عالم در نگرانی مردکار  
 صد غنیمت دان تو حال خویش را  
 بگذر از ماضی و مستقبل همی  
 صد هزاران مستی و شادی کم  
 نقد دم بشمارائی جان هموشیاد  
 فکر نادان است جیران ای پسر  
 نقد دم قایم بود از ذات حق  
 جسم انسان را کتاب الله خوان  
 منظره نور خدا انسان بود  
 جان ما گنج است اسرار خدا  
 نور حق را که به بیند چشم خرم  
 ناظر و منظور هم نور است نور  
 منظر نور است هر جا بسنگرید  
 این جهان پر نور شد از نور ما

بر زمین افتد شود عالم پر آب  
 ظاهرا بسنگر گذر از خطرها  
 میرود بر مرکز خود با یقین  
 گر بگوی قطره را دریا صواب  
 روح روح است بنگرانی مرغ صبح  
 لمحہ دیگر بهر آن نو بدان  
 هر دم نوگرد و بارت و هد  
 من چه گویم فکر کن ای هوشیار  
 حال باشد نقد هر درویش را  
 شاد شو بر نقد حال خود دی  
 تا که باشد در وجودم نقد دم  
 بیج شتی بے نقد دم ناید بکار  
 که بداند نقد دم را گاؤ خرم  
 پس جوابش تو بود آیات حق  
 بر دی آید خبر از حق عیان  
 گنج مخفی را بدان در جان بود  
 که بداند نامحقق این ندا  
 چشم موسی نور بین باشد مگر  
 کور چشمان بے نصیب انداز خود  
 چشم حیوان که به بیند بشنود  
 نور خورشید و مزار صن و سما



هر چه آید در نظر دایم بود  
 همچنان آمد و شد این است حال  
 میردم بے اختیاری خود نگر  
 نه مرا بچ است اینجا حتی  
 سالک این ره ندارد اضطراب  
 ورنه آفتی ناگهان اندر سفر  
 این سخن بی شک بدان نه اشتبا  
 هیچ کار اینجا بنامشده و غل  
 من ندانم حال خود را خود مگر  
 همچو ماباشی تو آزاد از جهان

نور حق از ذات ما تایم بود  
 بے زوال است اینجا هر دم زوال  
 ما همه هستیم ز هستی در سفر  
 نیست تمکینم و من نه ساعتی  
 بچ راحت در سفر باشد هزار  
 با خبر روای جوان اندر سفر  
 بے خبر نیست منزل را صفا  
 کرده ام صد بار این اثبات خل  
 تو چه دانی حال من لے بی خبر  
 حال ما را اگر بدانی ای جوان

## در بیان آزادی

بیکسی باشد کسی ورنه خسی  
 هیچ کس نامحرم آن شاه نیست  
 نیست جائے دم زون ما و تویی  
 ناقصان را پرده شد نام خدا  
 عقل حیران است اینجا زین تعب  
 نه یکے باشد در اینجا دوست  
 دم مزین اینجا یعنی باشد جواب  
 نیست عالی همتان را هیچ بیج

چیت آزادی دین ره بیکسی  
 بے کسان را هم رفیق و راه نیست  
 محرم و نامحرم آثار دومی  
 بی من و تو هست تایم ذات ما  
 هست در عالم بسی اسم و لقب  
 گر کیفیت رسی دانی که چیت  
 گر یکی گوئی دوی باشد حجاب  
 باش آسوده بنا شد بی تو هیچ



مرد دون همت بود ترسده دل  
 یافت از صیت فراطون سمردی  
 مرغ همت آشیان بر عرش ساخت  
 مرد دون همت چه داند رمز راز  
 زاد زاهد چسیت آن اسم کریم  
 صوفیان غرق اندر دریای هو  
 زاهدان مزور روزینه بود  
 زاهدان دایم بود محتاج نان  
 تو چه دانی حال صوفی را که چسیت  
 نیست ایشان راجیات و نه مہمت  
 بے تغیر ہست ذات ایشان مدام  
 کے بدانند ناقص و مبہوت عقل  
 دارم اندر سینہ سر دو جہان  
 خاموشم ہرگز ندارد جوش عشق  
 عشق اندر سینہ سوزی میکند  
 گوش گرتشنہ بباشد از سخن  
 گوش آن باشد سخن ہمد درست  
 گوش شنوا دیدہ می باشد نہ گوش  
 در خموشی صد ہزارن سود دان  
 حرف موسی در بناید گوشش خر  
 حرف موسی دان و آن موسی حجاز

پیش عالی ہمتان باشد نخل  
 رکن ہمت چسیت ایجا بیخودی  
 مسکن عارف علی العرش استواست  
 کار ایشان نیست جز صوم و نماز  
 زاد صوفی کسیت انوار قدیم  
 نیست زاهد خشک را هیچ آبرو  
 صوفیان را عشق دیرینہ بود  
 صوفیان بگذشتہ انداز دو جہان  
 مرد صوفی راست اثبات قولیت  
 ہست الان کمان یک صفات  
 عارفان دانند رمز این کلام  
 یک سخن را اگر کنی صد بار نقل  
 کے تو اعم ماند خاموش از بیان  
 جز زبان ما بنود سرپوش عشق  
 عقل ظاہرین غم روزی کند  
 کے شود مکشوف آن علم لدن  
 دیدہ آن باشد کہ می بیند درست  
 نزد کر بہتر بود ماندن خموش  
 گفتگو دارد تمام ایجا زبان  
 آن دگرے گوید آن ہمد دگر  
 خرچہ داند چسیت آن راز و نیاز



محرم انسان کجا حیوان بود  
 عام حیوان است مثال انسان مگر  
 این جهان طوطی صفت باشد تمام  
 بازگر پرسی نه کیفیت نه حال  
 آنچه استاد ازل فرموده است  
 طوطی آموخته گوید سخن  
 طوطیان باشند از ادراک دور  
 قال ایشان سر بسر ابتر بنو

محرم انسان هم انسان بود  
 ظاہر انسان و باطن گگاؤ خر  
 اخذ حرف و صوت دارند خلق عالم  
 همچنان حیران بماند در سوال  
 ما همان گوئیم شرح نہ نمود است  
 اوچه داند سر با علم لدن  
 طبع ایشان می بود از ایشان نفور  
 حال شان از گگاؤ خر کمتر بود

## در بیان خودشناسی

مدتی یعقوب بودم بی بصر  
 مدتی حیران بودم من کیستم  
 عاقبت تحقیق چون کردم خودم  
 نیست غیر از ذات ماموجود هیچ  
 خویش را در یاب خود را گم کن  
 گشت ظاہر از تو این تخم و شجر  
 جوش کلی در نهاد خویش دان  
 کاین صور بے ماده بنود در نگر  
 نطفه کی ماند نہان اندر بدن  
 جوشش وارد ہر صور اندر نہاد

مدتی جوینی یوسف در بدر  
 مدتی جویان بودم من کیستم  
 خود بودم یعقوب خود یوسف بدم  
 ہم کن ای سالک حق رو پیچ  
 بے تو اینجا هیچ بنود بیخ و بن  
 مادہ ہر چیز خود ہستی مگر  
 شاخ اندر تخم کے ماند نہان  
 راہ پیشین بین کہ می یابی خبر  
 جوش خود بیرون بر آید از وطن  
 گشت زن از مرد مرد از زن بزاد



<p>گاه بودی نطفه گه گشتی سپر          گاه بودی نطفه گه گشتی ممت          گاه بودی خاک و گه بادی شدی          گاه بودی بحر گه در کوزه آب          در غذائی آمدی احیا شدی          تا خبر یابی ز خودائی مرد دل          حال خود را همچنان دان و بین</p>	<p>گاه بودی جد و گه گشتی پدر          گاه بودی سنگ و گه گشتی ثبات          گاه گشتی آب و گه آتش بدی          گاه گشتی آسمان گه آفتاب          گاه نان و گاه هم لغت بودی          سیر خود را یاد کن از عقل کل          هر شیئی را حال باشد این چنین</p>
---	--

## حکایت

<p>در حقیقت خویشتن بیدخل بود          شعر خوش میگفت افسانه تمام          شعر گفتی روز و شب مدح امیر          منتخب از شعر خود میخواند پیش          یکدم در شعر خود میکن تمیز          شاعری حیف است ای مرد کهن          اصطلاح کاطان در دیده          طبع تو از گفت تو اندر شکست          حال داری یا بهی داری تو قال          گفت ما را نیست تحقیقات هیچ          نیست ما را دسترس معنای گنج</p>	<p>پیر مردی آن یکی خوش نقل بود          صرف کردی عمر بیهوده تمام          پیش سلطان صدر بود آن مرد پیر          چند نسخه داشت در تصنیف خویش          من بدو گفتم که ای یار عزیز          شعر میگوئی نمی فهمی سخن          لم تقولو ارا مگر شنیده          گفته خود را نمید اینک چیست          بعد از آن در شعر او کردم سوال          دست و پا گم کرد و حیران ماند کعب          طبع دارم من یکی الفاظ سنج</p>
---	--



گفتگو داریم ما طوطی صفت  
 ما چه دائم چسبیت اندر کائنات  
 طوطیان خوانند پیش مردودان  
 طوطیان را نیست از معنی خبر  
 هیچ طوطی دیده عارف بود  
 صحبت کامل بخواهی مرد قال  
 عمر باقی مانده را در یاب بزود  
 رمز زندان را مگر نشنیده  
 من چه گویم پیش تو ای پیر مرد  
 چهل تو پخته شده هفتاد سال  
 قال عارف را نمی فهمی تو نیز

ما نمیدانیم سر معرفت  
 بخبر هسیستم از ذات و صفات  
 کار انسان است فهمیدن سخن  
 در کلام نشان نمی باشد اثر  
 اندرون قطر کس غارت رود  
 حیف باشد عمر تو هفتاد سال  
 صحبت کامل ترا بخشد وجود  
 نقد جنس خویش را گم کرده  
 شرم می آید مرا پیشش نه مرد  
 تو چه دانی سر با مردان حال  
 حال عارف را کجا داری تمیز

## در بیان دعوی بے معنی مشرکان

ای که دعوی میکنی بے معنی  
 چشم بکشا سر وحدت را نگر  
 مشرک حق باشد و اندر جهان  
 هر دو یکذات است اینجانیست فضل  
 جمله موجودات باشد یک وجود  
 گر بود تصدیق بے وهم و گمان  
 سر عارف می بود در هر کشی

مشرکانه دم مزین گویای  
 دیده احوال دو بین باشد مگر  
 موج دریا فرق آرند در میان  
 فصل گر بودے تنها شد راه وصل  
 فهم کن اینجایان است و نه سود  
 آنچه بودی نیست باشد همچنان  
 او چه داند هر که باشد گمراهی



گاه بودم قطره رگه دریا شدم  
صد هزاران قالب است در سیر ما  
این همه اجزائی اعضائی من است  
هر شئی را نیست در خارج وجود  
حسن خود را جلوه دادم بخود  
جمله از ما هست نبود غیما

گاه گشتم آب و گه اشیا شدم  
سز خود بے مصلحت گفتم ترا  
راست میگویم نه این دهم وطن است  
انچه می بینی همه از من نمود  
این همه هستی ز ما شد هست بود  
گر نمیدانی مکن چون و چرا

## حکایت در بیان حال شیخ سادہ لوح و مریدان

سادہ لوح بود شیخ نامدار  
شیخ دیگر آشنا آن شیخ بود  
شیخ همسان ناگهان داده خبر  
فاتحه خواندند هر دو شیخ پاک  
بخش او را اسراریم از فضل خویش  
همچنان بگذشت مدت چند سال  
پیش شیخ رفت ہم پابوس کرد  
گفت شیخا از دعایت زنده ام  
شیخ گفت زنده شک نیست هیچ  
شہی در دل ہمیدارم فروغ  
آزموده کرده ام صد بار نیز  
عقل ما کم گشته است یکبارگی

یک مریدش شد مسافر بہر کار  
ہر دو یکجا گشته صحبت می نمود  
آن مریدش مرد کہ زنہ سفر  
نالہ افسوس کردند در دناک  
ہر گناہی را کہ دارد کم و بیش  
عاقبت زنده ہمی آمد بحال  
شیخ گفتار زنده آنی نیک مرد  
تا کہ دارد زنده آن حق بندہ ام  
زنده می بینم شدم جسد آن کہچ  
شیخ ماہر گز نمیکوید دروغ  
شیخ ما بہرگز نگفتہ بی تمیز  
حیرت دارم سر بیچارگی



اعتبار من ندارم سست رائے  
 شک نیست آنچه او داده خبر  
 کے غلط دائم کہ او چون گفته بود  
 صورتی ایمان ما تبدیل نیست  
 از عقاید بگذر و ایمان درست  
 عاقلان را نیست غایت اعتبار  
 بیخ ایمان صدق می باشد نه عقل  
 نقل را در عقل کے آرد شمار  
 عقل دیگر باشد و عشق دیگر  
 عاشقان را عقل نباید سچ کار  
 علم حق عشق است بان ہوشیار  
 کے بود علم الہی سکر و سہو  
 تا نگردی ذرہ دریائے بہو  
 وصل حق بے محو کے آید بدست  
 این صور موصوف از ذات خداست  
 مرد نامحرم چہ داند راز را  
 کے رسد برباد شاہی موش گہر  
 ہر کہ را ادراک نبود در سخن  
 فن تو از فن کہستہ کن بدل  
 جنگ از نا جنس کردن خوشتر است  
 فعل ابتر مرد را ابتر کنند

پیش من این زندگی نبود بجائے  
 راست می دائم نباشد بے اثر  
 در معنی را کہ او چون سست بود  
 ہر کہ ایمان است قال و قیل نیست  
 عاقلان را می بود ایقان درست  
 اعتبار ایشان بود تصدیق کار  
 عقل را تصدیق می باید از نقل  
 ہر کہ ایمان است صدق آرد بکار  
 عقل از عشق است دائم بیخبر  
 عشق با معشوق میگرد دستار  
 مست با خود باش ہم در کار شو  
 علم حق اینجسا بود دریای محو  
 در وحدت را نیابی ہر سچ رو  
 کے بدان این صور را ہر چہ مست  
 چون تو محرم نیستی گوی خداست  
 کے خورد کنجشک طمعہ باز را  
 ہنم کن از فکر کل ہم ہوش گیر  
 اوچہ داند چیت این فن ہن  
 حق بود اثبات تاجد کن بدل  
 ہر کرا این ہنم نبود ابتر است  
 عقل برتر مرد را برتر کنند



برتر از عقل است کار عشق ما  
 عقل دایم مضطرب حیران بود  
 عقل را بگذار از عشقتش گذر  
 عشق باشد تا که هستی در حجاب  
 عشق را منزل بود بیرون در  
 عشق که گنج میسان وصل ما  
 جمله کیفیات است اینجا فصل نیست  
 تو باصل خود بگم کن یک نفس  
 اصل هر مورد و گس از ذات اوست  
 هیچ ذره نیست غیر از ذات حق  
 شمه میدانند آن صاحب دماغ  
 معنی انگور آن نشه بود  
 هر صورتی معنی باشد چنین  
 سیر کن در عالم علم اے جوان  
 مرد معنی سیر در معنی کند  
 پاک از ثانیست عالم را وجود  
 هست پاک از گفتن هر اصطلاح  
 گر بگویی آن بود مشرک شوی  
 نه اشارات است اینجا نه بیان  
 بی گمان و بی شک و بی وهم باش  
 خود بخودی باش اینجا هست خویش

اجتهاد عقل بود اینجا خطا  
 عشق دایم طالب سبحان بود  
 تارسی در وصل سبحانی مگر  
 چون رسیدی عشق شد بیرون با  
 تو گذشتی اندرون او شد بدر  
 فرق یک موی ندارد اصل ما  
 فصل دیدن کار جز به اصل نیست  
 ما شناسی اصل هر مورد و گس  
 بنگر این سبزه گل آیات اوست  
 گر نمیدانی بخوان از من سبق  
 مرد به شامه چه داند قدر باغ  
 هر که معنی دانست معنی بین شود  
 چشم معنی بین بیا در هم به بین  
 تارسی در شهر جان امن و امان  
 هر صورتی پاک از ثانی کنند  
 آنچه دانی نیست بس گفتن چه سود  
 دم زدن از این و آن نبود صلاح  
 این و آن بگذار ای مرد قوی  
 دل بگردان از ره شک و گمان  
 بی تو اینجا هیچ نبود ای تلاش  
 تا بدانی کیفیت با هست خویش



ہستی تو ہستی تو ہم دایم لازوال  
 ہستی تو ہم بتو جلوہ دید  
 جیغ عمرت گزندانی قدر خویش  
 جز غلط را ہم دیگر کار نیست  
 ہم کن از عقل برسد ہم کن  
 کار خویش از ہم خود گرد و درت  
 ہم دیگر فایده مہد ترا  
 گر فلاطون مہربان شد بیگمان  
 ہر کہ آمد از ہناد خود در سنت  
 ناکی را ہیچکس کے میکند  
 نزد آن پیرمغان دریائی نوش  
 گوشمالی می دید از بادہ خویش  
 ہر دمی بر عرش دایم این نداست  
 گر شنودی این ندا از گوش ہوش  
 کوس اصطرلاب آمد ہر زمن  
 گر سخن ہنمی شوی شاہ جہان  
 گر نداند معنی صورت پرست  
 مرد صورت بین نہ بیند ہیچ ہان  
 معنی بیصوت کے گنجد بحر ف  
 صورتش خواندی نحو اندی ترجمان  
 بی لسان بر خوان و بی چہمی بین

صورتش گرد و بدل ہستی مجال  
 ہیچ سنی از ہستی تو کے رسد  
 خود نلط افتادہ از نظر خویش  
 چشم اعمی لایق دیدار نیست  
 ہم خود را کس نہ بخشد ہم کن  
 ناقصان محروم از اہنار و مشنت  
 ہم تو در کار تو آید . سجا  
 تربیت نا اہل کے گرد و بدان  
 مستحق از تربیت باشد سخت  
 تنگ ظنی را قدر می بس کند  
 مست میکردند سفلہ را بگوش  
 خویش را تا کم ندانی و نہ بیش  
 بیش و کم اینجا نباشد استواست  
 مست با خود باش او گویا خموش  
 ہست خورشید معانی در سخن  
 آفتاب معنیت گرد و عیان  
 چشم معنی بین بہ بیند ہر چہ ہست  
 معنی بے حرف را نبود بیان  
 مرد معنی ہست در دریائی ژرف  
 از لسان خواندی نحو اندی بلیان  
 بی سمع بشنو اشارات است این



دفتر معانی بخوان ببحرف صوت  
 مرد معنی کے بمیرو ای جوان  
 ہچمان باشد چنان او بودہ است  
 کے تغیر ہست از راہ کمال  
 حال مردان معانی را بدان  
 سیر اندر شہر جان کن مردوان  
 جان جان ہستی و بیتو جان کجاست  
 جان جان گر نمیدانی چہ سود  
 آنچه بود و ہست دایم نو بنو  
 این تماشا ہاز تو پیدا شدہ  
 خود بخود حیران شدی از دید خود  
 نہ تو مقبولی و نہ مردود کس  
 نفس و رب یکذات دان ای بوالفضل  
 چون و رای ذات خود موجود نیست  
 سود و نقصان نیست و سواس است نام  
 ہر گرا و سواس پیدا شد بدل  
 زمین خجالت روی شان گرد و سیاہ  
 ورنہ راسے تو زند یکبارگی  
 گر تو اند کرد اینجا کار خویش  
 تو بخود ہوشیار رو از چپ و راس  
 کے گذارد ہر کہ در دام او افتاد

تا بمانی از زوال حال موت  
 موت گرد او نگردد جاو دان  
 بے تغیر ذات او آسودہ است  
 صورتش گردد بدل معنی بحال  
 زندہ مانی رسی در شہر جان  
 تا شوی در شہر جان خود شہر یار  
 اصل حرف است باقی ماہر است  
 ہیچ شی ایخا ندارد بے تو بود  
 بشنوا ز من گر منی شنوی برو  
 چشم از دیدہ تو شیدا شدہ  
 کے شناسی خویش را مردود خود  
 فہم از ادراک تر کن یک نفس  
 ہیچ نقصان نیست ایخا تر حصول  
 فکر کن آخر زبان و سود نیست  
 کردہ اند و سواس را ابلیس نام  
 راہ شان ابلیس زو ماند او خجل  
 آہ خود را خود کشد خود بیگناہ  
 پس شوی لاچار از بیچارگی  
 ہچمو ابلیس زندہ ہ پیش پیش  
 ہچمو ابلیس بہر جانب نیاس  
 راہ زن کے بشنود فریاد داد



دور کن از خود تو این دسواس را  
 اعتدال آورد ماغ خویشش را  
 هر دماغ را که نبود اعتدال  
 آنکسی بیدار باشد در جهنمان  
 هست میان غالب از خود غافل  
 هوش نسبت آن بود از عقل کل  
 مرد صاحب هوش را باشد خبر  
 هست عالم در خیال خویش هست  
 هر که شد ماخولیا شیدا دماغ  
 آن سراج نوز تا بدور نظر  
 چشم سر بیناست از دیدن صور  
 از توجه دل شود هر کار راست

نوش کن این شربت خشنکاش را  
 تا بدانی رمز هر درویشش را  
 که بدانند نیست این خواب و خیال  
 هر که بیند خواب عالم را عینا  
 تو بخود بیدار شوگر عاقلی  
 غافلان را غافلے دارد بدل  
 از خیال دو جهان دارد حذر  
 مرد بیدار از خیال و خواب است  
 ماند در ظلمت ندید هرگز چراغ  
 چشم دل بیند نه بیند چشم سر  
 گوش دل راهست از معنی خبر  
 دل بدست آور که صاحب دل خداست

تم



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

زندگی بخشش و جود انس و جان  
 آبرو افزای هر شاه دگداست  
 یاد حق هر دم بود ارشاد او  
 میشود ای جان من مرد تمام  
 بگذر از آبرو نمارش همچو بار  
 یاد حق میدان همین باشد چو آب  
 هر نفس جز حق ندارد مدعا  
 که بداند قدر آن هر مشت خاک  
 دولت جاوید یابی ای حبیب  
 هر گدا و بادش قربان اوست  
 و ایما میگرد کرد کوه شان  
 هر دو عالم همچو مهر و بدر تافت  
 بندی کن کسندگی کن بندی  
 دولتی از ماه تا ماهی تراست  
 گر گدا باشد و گر سلطان بود  
 سایه او بر سر ما افسر است  
 ذکر او سرمایه عرفان ماست

آن خداوند زمین و آسمان  
 خاک راهش توتیای چشم ماست  
 هر که باشد و ایماً دریا و او  
 گر تو دریاد سند اباشی مدام  
 آفتابی هست پنهان زیر ابر  
 این تنت ابریت دروی آفتاب  
 هر که واقف شد ز اسرار خدا  
 حق چه باشد یاد آن یزدان پاک  
 صحبت نیکان اگر باشد نصیب  
 دولت اندر خدمت مردان اوست  
 خوه شان گیرای برادر خوه شان  
 هر که گرد کوه شان گردید یافت  
 دولت جاوید باشد بندی  
 در لباس بندی شاهی تراست  
 هر که غافل شد از و نادان بود  
 شوق مولی از همه بالا تراست  
 شوق مولی زندگی که جان ماست



مشوق مولی معنی ذکر خداست  
 آن بهجوم خوشش که بهر بندگیست  
 آن بهجوم خوشش که بهر یاد اوست  
 این جهان و آن جهان افسانه است  
 این جهان و آن جهان حیران حق  
 هر دو عالم ذره از نور اوست  
 حاصل دنیا همیست درد سر است  
 هر دمی که بگذرد در یاد او  
 غفلت از وی یک زمان صدمه گران  
 هر که در یاد خدا دایم بود  
 هر سر که کو سجده سبحان نکرد  
 سر برای سجده پیدا کرده اند  
 عارف از وی یک زمان غافل نبود  
 هر که غافل شد چرا عاقل بود  
 روز و شب در بندگی باشند شاد  
 مرد عارف فارغ از چون و چیر است  
 صاحب ایمان همان باشد همان  
 کفر باشد از خدا غافل بدن  
 این لباس دنیوی فانی بود  
 چیت بنیاد لباس دنیوی  
 دین و دنیا بنده احسان او

که طلسم جسمها را کیمیا است  
 زندگی بے بندگی شرمندگیست  
 آن بهجوم خوشش که حق بنیاد اوست  
 این وان از خوشه اش یکدانه است  
 اولیا و انبیا قربان حق  
 هر و مه مشعل کش مزدور اوست  
 هر که غافل شد از و گاو خراست  
 با خدا قائم بود بنیاد او  
 زندگی یاد است نزد عارفان  
 تا خدا قائم بود قائم بود  
 حق مرا و را صاحب ایمان نکرد  
 درد هر سر را مداوا کرده اند  
 پس ترا باید کنی صبر دم سجود  
 هر که غافل گشت او جاهل بود  
 بندگی و بندگی و یاد یاد  
 حاصل عمرش بهمیس یاد خدا است  
 کو نباشد غافل از وی یک زمان  
 بر لباس دنیوی مایل شدن  
 بر خداوندیش ارزانی بود  
 از خدا غافل شدن ای مولی  
 این و آن شرمنده احسان او



چیت احسان صحبت مردان حق  
 یاد او سرمایه ایمان بود  
 چیت سلطانی و درویشی بدان  
 یاد او گر مونس جاننت بود  
 بس بزرگیهاست اندر یاد او  
 شرم کن بان شرم کن بان شرم کن  
 معنی زنی غریبی آمدست  
 حق پرستان خود پرستی چون کنند  
 خود پرستی خطرۀ ناپاکست تو  
 جسم تو از خاک و باد و آتش است  
 خانه ات از نور حق روشن شده  
 پس درون گلشن خود سیر کن  
 صد هزاران خلد اندر گوشه اش  
 قوت آن مرغ مقدس یاد او  
 هر کسی کو مایل یاد خداست  
 گر ترا هم یاد حق حاصل شود  
 حل هر مشکل بهین یاد خداست  
 کیست ایجان کو سراپا نور نیست  
 قطره نوری سراپا نور باش  
 تا بکی در بند غم باشی مدام  
 غم چه باشد غفلت از یاد خداست

آنکه میخوانند از عشقش سبق  
 هر گدا از یاد او سلطان بود  
 یاد آن جان آفرین انس جهان  
 هر دو عالم زیر فرمانت بود  
 یاد او بان یاد او بان یاد او  
 این دل چون سنگ خود را نرم کن  
 درد هر سر را طیبی آمدست  
 سر ملبدان میل پستی چون کنند  
 آنکه جانی کرد مشت خاک تو  
 قطره نوری جاننت بر ذرات  
 یک گلی بوده کنون گلشن شده  
 همچو مرغ قدس دروے خیر کن  
 هر دو عالم دانه از خوشه اش  
 یاد او بان یاد او بان یاد او  
 خاک را پیش توییای چشم است  
 حل هر مشکل تراک دل شود  
 هر که یاد حق کند ذات خداست  
 در حقیقت غیر حق منظور نیست  
 بگذر از غم و ایما مسرور باش  
 بگذر از غم یاد حق کن والسلام  
 هر که یاد حق کند ذات خداست



مصنی بنی انتهادانی که چیت  
 در سر بر مرد وزن سودای اوست  
 منزل او بر زبان اولیاست  
 بنده او صاحب هر دو سرای  
 چشم او بر غیر هرگز وانشد  
 این جهان و آنجهان فانی بود  
 یاد کن بان تا توانی یاد کن  
 این دل تو خانه حق بوده است  
 شاه با تو بهمنشین و همزبان  
 وای بر جان و برین احوال تو  
 هر کسی کو طالب دیدار شد  
 در میان نقش نقاش است و بس  
 گر تو میخواهی ز عشق حق سبق  
 ای برادر یاد حق دانی که چیت  
 چون بدستی که در دلها خداست  
 یاد حق آنست دیگر یاد نیست  
 حق که بهفتاد و دو ملت آفرید  
 فرقه ناجی بدان بی اشتباه  
 مردمانش هر یکی پاکیزه تر  
 پیش شان جز یاد حق منظور نیست  
 می چمکد از حرف شان قند و نبات

آن که نیاید بقید مرگ وزلیست  
 در دو عالم شورش غوغای اوست  
 درودل او روز و شب یاد خداست  
 کونه بیند غیر نقش کبر مای  
 قطره او جز سوی دریا نشد  
 غیر یاد حق که نادانی بود  
 خانه از یاد حق آباد کن  
 من چو گویم حق چنین فرموده است  
 تو بسوی هر کس و ناکس دوان  
 وای بر این غفلت و اضلال تو  
 پیش چشمش جمله نقش یار شد  
 این سخن را در نیابد بوا اهلوس  
 یاد حق کن یاد حق کن یاد حق  
 اندرون جمله درها جای کیست  
 پس ترا آداب هر دل مدعاست  
 هر که این غم نباشد شاد نیست  
 فرقه ناجی از اینها برگزید  
 هست آن بهفتاد و دو ملت را اینا  
 خوب روی و خوب خوی و خوش کسیر  
 حرف غیر بندگی دستور نیست  
 بار و از هر سوی شان آبیات



فارغ انداز بعض و زکین و حسد  
 هر کسی را عزت و حرمت دهند  
 مرده را آب حیوان میدهند  
 بسز می سازند چوب خشک را  
 جمله اشرف اند در ذات و صفات  
 خوی شان علم و ادب را مظهر است  
 ملک شان از قوم مسکینان بود  
 قوم مسکینان مردان خداست  
 صحبت شان خاک را اکیر کرد  
 هر که با ایشان نشیند یکدم  
 آنچه در صد سال عمرش بر نیافت  
 ماکه از احسان شان شرمنده ایم  
 صد هزاران همچو من قربان شان  
 شان شان بیرون بود از گفتگو  
 دان یقین چند این دنیا بود  
 پیروی کن این حدیث شاه را  
 تا تو هم یابی مراد عمر جا  
 جاهل آنجا صاحب دل می شود  
 ناقص آنجا عارف کامل بود  
 این ادب تاجیت بهر فرق کس  
 داروی هر درد را یاد خداست

بر مخی آید ز شان افسال بد  
 مغلسی را صاحب دولت کنند  
 هر دلی پشتمرده را جان می دهند  
 بوی می بخشد زنگ و مشک را  
 طالب ذات اند آن هم بعین ذات  
 روی شان روشن ز مهر او راست  
 هر دو عالم شایع ایشان بود  
 این همه فانی و آن دایم بقا است  
 لطف شان در هر دلی تاثیر کرد  
 روز فردا او کجا دارد عنی  
 صحبت شان بهمچو خورشیدی بتافت  
 بنده احسان شان شرمنده ایم  
 هر چه گویم کم بود در شان شان  
 جامه شان پاک است از شستشو  
 آخرش کار تو با مولی بود  
 پیروی کن هادی این راه را  
 لذتی یابی ز شوق کسب ریا  
 غرق دریایی بسا حل می شود  
 یاد مولی هر کرا حاصل بود  
 زانکه از حق نیست غافل یک نفس  
 زانکه در هر حال یاد حق رواست



مرشد کامل همان باشد همان  
 هر که آید پیش ایشان ذره و  
 زندگی نیست بی چون و چرا  
 خود پرستی کار نادان آمده  
 هر دم غفلت بود مشکل عظیم  
 آنکه روز و شب بیادش بتلاست  
 کمترین بنده درگاه شان  
 سرمه چشمی ز خاک راه شان  
 پس ترا باید که خدمتگار شان  
 خدمت شان بسنگی حق بود  
 چشم شان روشن زویداراله  
 هر که ارا عروجی میدهند  
 خوشترن را بیخ میدهند شان  
 همچنین مردان بچوگان گشتند  
 معنی این زندگی یاد خداست  
 همچنین پندار خود را آغزیز  
 ذره را دیدم که خورشید بهمان  
 ذره را خورشید نور میکنند  
 بسنگی کن آنکه او درین قبول  
 باد شاهی کو که او دایم بود  
 تا قصمان را در نظر عارف کنند

که کلامش بوی حق آید عیان  
 زود گردد همچو مهر نور بار  
 بگذرد این عمر در یاد خدا  
 حق پرستی راه ایمان آمده  
 حق نگهدار در شیطان الرحیم  
 این متاع اندر دوکان اولیاست  
 بهتر است از بهترین اینجهان  
 بس بزرگ آمد فدای راه شان  
 در کتابت حق سبق بخشید شان  
 کان قبول قادر مطلق بود  
 در لباس اندر گدائی بادشاه  
 دولت بی اشتباهی میدهند  
 حرف حق را روز و شب خوانند شان  
 دیگران مگردند اینها زیستند  
 که طفیلش زنده جان اولیاست  
 تا شوی ایجان من مرد تیسر  
 شد ز فیض صحبت صاحب دلان  
 خاک را از حق منور می کنند  
 قدر آن را که بدانند هر جهول  
 همچو ذات پاک حق قائم بود  
 بیدلان را ز دل صاحب دل کنند



نیست با کس دعوی شان در جهان  
 یار را معنی نمیدانی که چسبیت  
 ذکر حق در تر زبان گویا شده  
 صاحبان را بنده بسیار آمده  
 کیست صاحب دل که حق بشناسدش  
 هست پیش روز و شب در یاد او  
 رسم او آئین در ویشی بود  
 خود پرستی از میان برداشتنند  
 تا کجا او صاحب مرد خداست  
 مرد عارف زنده از عرفان اوست  
 جمله می خوانند ذکر ذوالجلال  
 آن روا باشد دگر منظور نیست  
 باقی عمر بایه عمری که هست  
 صحبت شان کیمیا باشد ترا  
 صحبت ایشان بود لطف خدا  
 هر کسی که دولت جاوید یافت  
 اینهمه فانی و آن باقی بدان  
 هر چه هست از صحبت ایشان بود  
 این همه آبادی از ذکر خداست  
 معنی حق صورتی باشد نکو  
 صورت ایشان بود در انجمن

در دو عالم با همه بازندشان  
 ای خوشا عمرش که در یادش بر بیت  
 هر دو عالم را از حق جویا شده  
 بنده را با بندگی کار آمده  
 که تقایش شوق حق می باردش  
 یک نفس خالی نمی باشد از او  
 از خدا و با همه خویشی بود  
 تخم حق در کشت دلبها کاشتنند  
 از هزاران گریگی گویم رواست  
 نعمت هر دو جهان در خوان اوست  
 ای زهی قیل و زهی فرخنده فال  
 صرف عمر بندگی دستور نیست  
 هست اندر صحبت ایشان که هست  
 هر چه میخواهی روا باشد ترا  
 تا نصیحت کن بود این ره نما  
 زندگی عمر را امید یافت  
 جام عشق پاک را ساقی بدان  
 که طفیالش جمله آبادان بود  
 غفلت از وی یک نفس مگر خطاست  
 صورت حق صورت مردان او  
 وصف ایشان بر زبان مرد و زن



صحبت شان حاصل این زندگیت  
 گر تو میخواهی که مرد حق شوی  
 اینهمه کان صاحب جان آمند  
 زندگی ایشان ز فیض صحبت است  
 هر کسی را صحبت شان نبایدش  
 صاحب گنجینه ای بی خبر  
 که ازان گنجی تو یابی اطساع  
 پس ترا لازم بود جوی کلید  
 این کلید نام پیشش شان بود  
 چون کسی را این کلید آید بدست  
 این هم از مردان حق شد ای شفیق  
 صحبت شان ذره را چون ماه کرد  
 رحمت حق باد بر اوضاع شان  
 هر که شان را دید حق را دید است  
 دیدن ایشان جدا از دیدنست  
 مشکل آید دیدن حق را بدان  
 دیدن حق معنی دارد شریف  
 هر گدا دانت این حرف تمام  
 زین حرف واقف کسی باشد که او  
 شوق مولی بس که باشد دستگیر  
 بس که حق می بارد از دیدار شان

زندگی این زندگی این زندگیت  
 عارف و هم کامل مطلق شوی  
 از برای صحبت شان آمند  
 صحبت شان اینهمه پر رحمت است  
 تا زول عقد گهر بکشایدش  
 لیک زان گنجی ترا بنود خبر  
 چون درون قفل باشد این متاع  
 تا به بینی گنج مخفی را پدید  
 مرهم دلپای ریش جان بود  
 صاحب گنجینه گردد هر که هست  
 زانکه راهی یافت در کوی نیت  
 هر گدا را صحبت شان شاه کرد  
 بر پدر بر مادر و اتساع شان  
 خوش گلی از باغ صحبت چیده است  
 گل زباغ معرفت بر چیدنست  
 میدهد این جمله صحبت را نشان  
 اینهمه آن جمله آن ذات شریف  
 یافت آن گنج خفی را در مقام  
 دارد از شوق محبت گفتگو  
 ذره گرد و رنگ نور شدید غیر  
 دیده را روشن کن از دیدار شان



روز و شب باشد در ذکر او بدام  
 همچنین در یاد حق دارند دست  
 در لباس دنیوی سمر تا قدم  
 آن خدای پاک شان را پاک کرد  
 این وجود خاک پاک از یاد اوست  
 رسم شان آئین دلداری بود  
 هر کسی را اگر نصیب این دولت است  
 اینهمه از صحبت مردان اوست  
 صحبت شان نفع بسیار آورد  
 همچنین صحبت کسی دست آیدش  
 مردمی معنی بحق پیوستن است  
 چون دل بنده بذكرش راه یافت  
 کارش از گردون گردان درگذشت  
 اینجهان و آنچه جهان تخمین کنند  
 در وجودش آفتابی تافت  
 نام حق از بسکه روز و شب گرفت  
 ذکر مولی زانکه یاری داد شد  
 ذکر مولی دولتی باشد عظیم  
 هر که حق را خواست حق او را بخواست  
 گوهر مقصود این باو خداست  
 پارسائی به که بهر حق بود

در لباس دنیوی مرد تمام  
 حق شناس و حق پسند و حق پرست  
 بینی و غافل نشینی و مبدم  
 گرچه جسم شان زمشت خاک کرد  
 زانکه انسان منظر بنیاد اوست  
 در همه حال از خدایاری بود  
 دولت جاوید اندر صحبت است  
 دولت هر دوسرا در شان اوست  
 تخل جسم از یاد حق بار آورد  
 کز برای مردمی میشایدش  
 غیر ذکرش از همه وارتن است  
 حاصل عمرش بدل آگاه یافت  
 بر سر دنیا چو مردان در گذشت  
 زانکه از دل ذکر حق رنگین کنند  
 نام حق در صحبت شان یافت  
 دست او را ذکر مولی بر گرفت  
 خانه ویران که بود آباد شد  
 نه بدست آیدز گنج و مال و بیم  
 شوق مولی بهترین کیمیاست  
 لیک او اندر زبان اولیاست  
 پارسائی چسبیت کان به حق بود



هر دو مشتاق آمدند و پارسا  
 لیک در ظاهر کسی باشد دست  
 دین و دنیسا هر دو قربان آراو  
 هر که را الفت بنام حق شود  
 عمر آن باشد که آن در یاد رفت  
 یاد حق را طالب او میکنند  
 حق همان باشی که باشی بنده  
 بنده آن باشد برای بندگیست  
 تا توانی بندگی کن بندگی  
 آن خوشا چشمی که دیده روی دوست  
 اینجهان و آنجهان از حق پر است  
 گر کسی کو با خدا یک رنگ شد  
 معنی یک رنگی آمد ذوق حق  
 او برنگ صاحبی و مال و جاه  
 او برنگ صاحبی دارد خبیر  
 او برنگ صاحبی فرمان روا  
 عمر با خواهان آن دولت شدند  
 نمایی را در دین ره شد نصیب  
 غیر او یعنی زحق غفلت بود  
 دیدن او تامل سستی شود  
 صحبت مردان حق باشد گرم

تا که خواند حسدانی کبریا  
 زانکه از او مرشد کامل بدست  
 هر دو عالم طالب ویدار او  
 در حقیقت عارف مطلق شود  
 عمر آن بنود که او بر باد رفت  
 عارف حق جمله نیکو میکنند  
 بی ادب و ایم زحق شرمند  
 حرف غیر حق همه شرمندگیت  
 خوش علاج اینست بهر زندگی  
 بندگیش جمله مقبول اوست  
 لیک مرد حق بعالم کمتر است  
 وصف او از ملک روم رنگ شد  
 بنده را آرام اندر ذوق حق  
 ما برنگ بندگی اندر پناه  
 بنده را از بندگی باشد خیر  
 ما برنگ بندگی روشن گدا  
 سالها مشتاق آن دولت شدند  
 شد بخوبی پیچو خورشید حیب  
 یاد او سرمایه دولت بود  
 صحبت مردان موثر میشود  
 دولتی کان را نباشد هیچ غم



هر کسی که خویش را بشناخته  
 آن امین و محرم راز خداست  
 دیده در دیدار حق اگر مبتلاست  
 هر که شان را دید حق را دیده است  
 طرز یک رنگی عجب رنگ آردش  
 او برنگ صاحبی و شان او  
 صاحبی با صاحبان زیبدم  
 صاحبان را صاحبی آمد شعاع  
 از برای آنکه تو سرگشته  
 دولت گیتی نباشد پادار  
 گر تو باشی غافل از فکر بلند  
 چون دل تو مائل یاد خداست  
 یاد او بنیاد عمر جاودان  
 یاد او درد و دو عالم را دو است  
 یاد او این جمله را لازم بود  
 یا الهی بنده را توفیق ده  
 عمر آن باشد که در یاد خدا  
 مدعا بهتر که غیر از یاد نیست  
 شادی دایم بود یاد خدا  
 گر چه حق در جمله و طبع بود  
 چشم کامل عارف از دیدار هست

در طریق بندگی پروا نخواست  
 عالمی هر سو و آن کان شنه کجاست  
 هر چه می بینی بچشمش حق بجاست  
 از طریق بندگی فهمیده است  
 از بدن نور خدا می باروش  
 بنده سر تا قدم قربان او  
 بنده را در بندگی باید قتیام  
 بندگان را بندگی آمد بکار  
 از پئے دنیا زحق برگشته  
 یک نفس دل را بسوی حق بیا  
 تو کجا و او کجا ای هو شمش  
 آن خدای پاک از تو کی جداست  
 یاد او سرمایه صاحبان  
 یاد او هر گم شده راه ناست  
 هر که غافل شد از و ملزم بود  
 تا بیادوت بگذر داین عمر به  
 بگذرد دیگر نباشد مدعا  
 غیر یادش این دل ما شاد نیست  
 این ز به دولت که باشد حق نما  
 لیک عارف صاحب ایما بود  
 مرد عارف واقف از اسرار هست



صاحب مردان حق را دوستدار  
 هر چه هست از صحبت ایشان بود  
 مردمان را دیده روشن شد از آن  
 این زهی صحبت که خاک اکسیر شد  
 گوهر و لعل و جواهر پیششان  
 این جواهرها همه فانی بود  
 رسم مردان خدا دانی که چیست  
 یک نفس بے یاد او نگذاشتند  
 خیر خواه جمله پیدایش اند  
 یاد حق مردان حق را زیور است  
 حرفشان تعلیم عمر جاودان  
 هر چه میگویند اسرار است و بس  
 این همه مشتاق دیدار خداست  
 هر که با مردان حق شد آشنا  
 یاد حق معنی ز خود بگذشتن است  
 رستگیا غیر حق و ارتگی است  
 هر کسی کو با خدا دل بسته است  
 صحبت دل بستگان با خدا  
 دین و دنیا هر دو حیران مانده اند  
 هر که این را آرزوی پاک هست  
 و اصلان حق ترا کامل کنند

تا تو هم گروی رئیس نامدار  
 ز آنکه چشمشان پر از سبحان بود  
 خاک جسم جمله گلکشن شد از آن  
 ناقصان را صاحب تدبیر شد  
 هر دمی کو بگذرد در یادشان  
 یاد حق بر بسنده از زانی بود  
 فارغ اند از قیدهای مرگ و زیت  
 خوش علم بر نه فلک افراشتند  
 زین بخشش جمله آرایش اند  
 چشمشان خوش خفته پر گوهر است  
 یاد حق دارند و ایم بر زبان  
 بر نمی آوند غیر از حق نفس  
 بوستان و برگ و گلزار خداست  
 سایه او بهتر از بال همسا  
 از موده غیر حق و ارستن است  
 با خدای خویشتن و ابستگی است  
 او ز چرخ نه طبق بر جسته است  
 که میسر آیدت این کیمیا  
 بس خرابی و پریشان مانده اند  
 کامل است و صاحب اوراک هست  
 دولت جاوید را حاصل کنند



دولت جاوید پیش عارف است  
 عارفان و کمالان و واصلان  
 بندگی ایشان بود ذکر خدا  
 چون نماید دولت جاوید او  
 در دل بنده چو حق پر تو فکند  
 خار بجز از پای دل چون دور شد  
 همچو قطره کو بدریا اوستاد  
 قطره چون شد بدریا آبشنا  
 یا الهی بنده را تو فینق ده

این سخن مشهور بس متعارف است  
 نام او دارند دایم بر زبان  
 دولت جاوید یابی حق مناس  
 نور حق باشی و حق از آن تو  
 خار بجزش را ز پای دل فکند  
 خانه دل از خدا معمور شد  
 عین دریا گشت وصلش دست داد  
 بعد ازین تفریق می باید چرا  
 تا بیادت بگذرد این عمر به





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

از گل رعنا بگو با ما سخن  
 مرچبا اے طوطی شکر مقال  
 میدری هر دم خبر از بار ما  
 مرکب حرص و هو را راپے گنی  
 هر نفس از عشق سازی سینه داغ  
 از تو حاصل شد مراد حل صنم  
 از تو روشن شد مرا چشم یقین  
 شد پریشان آدم خاکی ز تو  
 از تو روشن شد چراغ تیره خاک  
 چون جدا گشتی بگو راز نهان  
 از چه پیدا شد ترا حرص و هوا  
 خوش نهادی بر سر هستی قدم  
 چشم دل روشن کن و دیدار خویش  
 از تو افتاد است سوز اندر جهان  
 از حقیقت نعلقل انگن در مجاز  
 چشم دل روشن کن از نور یقین  
 آتش زن در دل این بیستار

مرچبا ای بلبل باغ کهن  
 مرچبا ای هدی فرخنده مثال  
 مرچبا اے قاصد طرار ما  
 در زمان هفت آسمان زاطلی کنی  
 دمبدم روشن کنی در دل چراغ  
 از تو روشن گشت فانوس تخم  
 مرچبا اے رہنمائے راه دین  
 یافت قالب طینت پاکی ز تو  
 غرق بودی در محیط ذات پاک  
 ای که بودی در هوا اے لامکان  
 پاک بودی در حریم کبیریا  
 خوش خرامیدی تو از کفم عدم  
 جان من با ما بگو اسرار خویش  
 آفریده حق ترا جنس چنان  
 باز گو با ما سخن از اهل راز  
 خاک افشان بر سر نفس لعین  
 همچو آئینه نما عکس نگار



پاک کن آئینه دل از غبار  
 رہنمائی هادی راه خدا  
 گزنگردی طالبان را دستگیر  
 از تو روشن کوكب ایمان من  
 در سخن شد عندلیب بانوا  
 آفریده حق مرا از نور ذات  
 بوده ام در باغ وحدت بے نشان  
 هیچ دانی در پس آن پرده کیست  
 دید حسن خویش با چشم شهود  
 امر بزم روح گفت نام ما  
 نیست بر هر ذره خورشید کمال  
 ایکه اواز مہر حق گشته پدید  
 ہر کرا او آفریدہ از جمال  
 آنچه از روز ازل گشته قلم  
 زہد و تقویٰ چمیت ای مرد فقیر  
 بہر آب و نان نگردی در بدر  
 ترک سازی صحبت اہل دول  
 بر در سلطان مرویش مبین  
 گر بقاۃ جان بر آید در نفس  
 تلخ بہ جلاب شیرین را محش  
 بر سر خوان قناعت دست زن

تا نماید جلوہ رخسار یار  
 زانکہ ہستی در حقیقت رہنما  
 طالبان کے دست گیرند دست پیر  
 پر وہ بر دار از رخ جانان من  
 گفت بشنو تا بگویم رازها  
 ذات اورا تا شناسم از صفات  
 چون بکثرت آدم گشتم عیان  
 نعمت جنگ در باب وجود چیت  
 خوش تخیلی کرد در ملک وجود  
 کرد پرسی ساقی ز حدت جام ما  
 ہست پیدا از جمال او جلال  
 ہر چو شیطان روی بہرودہ نید  
 باز یابد راہ در بزم وصال  
 حک نگرد و باز آن حرف رقم  
 لاطع بودن ز سلطان و وزیر  
 آبروے خود نریزی بہر زر  
 گوشہ گیری تا نیفتی در حائل  
 گنج قارون گردید کوش مبین  
 چون گس پنچہ مزن بر خوان گس  
 پیش دونان بہر زمان خواری کش  
 گر نہ باشد دست در فرمان شکن



باش در گنج قناعت با سکون  
 پشت پازن تخت یکاؤس را  
 گرد بست آید ترا گنج و تقوؤ  
 المحذر از حب دنیا المحذر  
 آبرو ریزند بهر سیم و زر  
 مردم کم همت حقیرست در نظر  
 هر که عالی همت است و با سخا  
 خلق گردد رام او با دلبری  
 زید و تقوی نیست آن که به خلق  
 شانه و مسواک و تسبیح و ریا  
 پیش و پس کردی مریدے ناخلف  
 چون به بینی چند کس بی پروا کرد  
 دام اندازی برائے مرد و زن  
 و عطا گوئے خود نیاری در عمل  
 مکر و تلبیس و ریا کاری بود  
 چون شوی استاده از بهر نماز  
 این نماز تو شود آخرت باه  
 چون در ایمانت فتد از وی قصور  
 خادمان گویند آن شیخ زمان  
 آن خوشامد گوی چندین اهل بیان  
 از ستایش خویشتن را کم مکن

پامن از گوشتہ عزلت برون  
 سر برده از کف مده ناموس را  
 و زنداری بهمت عالی چه سود  
 بهر نان و زر محوز خون جگر  
 این سگان را مثل گاو و خر ستم  
 خوار باشد گر بود با صد شتر  
 عفو گرداند گناہانش خدا  
 سر فراز و بر سپهر چمنبری  
 صوفی گوئی و به پوشی کهنه دلون  
 جبهه و دستار و قلب بے صفا  
 چون خرابله پے آب و علف  
 خویش را گوئے منم مردانه مرد  
 خویش را گوئی منم شیخ زن  
 چشم پوشی بهمچو شیطان و غل  
 هر نفس شیطان ترا یاری بود  
 دل بود در گاو خرای حیلہ ساز  
 فکر باطل با کند رویت سیاه  
 چشم پوشی دل بود جای گزور  
 چشم پوشید است از خلق جهان  
 رهزنانند رهزنانند رهزنان  
 عیب خود بین عیب بر مردم مکن



ای گرفتاری تو در بند نفس  
 تا کنی پرواز سوئے اصل خویش  
 چند باشی از مکان خود جدا  
 خود بد انصاف اے اهل دغل  
 با تو بهر ازست شیطان و مہم  
 حب دنیا رشتہ ز نارستت  
 دل نشد ہرگز خلاص از حرص و آرز  
 کہ نکردی سجدہ از روئے نیاز  
 از تضرع سر نمودی بر زمین  
 میکنی طاعت تو از روئے ریا  
 تا بداند خلق مرد اولیاست  
 صوفیا گویٰ نداری سینہ صاف  
 نفس کافر کیش داری در کین  
 میکشالی دست از بہر غنا  
 میکنی با مکر عالم را مطیع  
 شیخ میگوئی و تسبیح بدست  
 یکدلی داری در و صد آرزوست  
 امی ز بغض و مکر و عجب آراستہ  
 ای ببخل آراستہ زشت و پلید  
 از تکبر مے کنی ہر سو نظر  
 بت پرستی میکنی ہم بت گری

نفس کافر را بگش بشکن قفس  
 جا کنی در آشیانہ وصل خویش  
 چند کردی در بدر اے بے حیا  
 دل پرست از مکر و مصحف در نخل  
 کے نہی در راہ حق ثابت قدم  
 سدرہ ریش و ذقن دستارستت  
 کہ نکردی از حضور دل مناساز  
 تا شود در ہاے رحمت بر تو باز  
 کہ ترا بینا نشد چشم یقین  
 کہ نکردی سجدہ از بھر خدا  
 متقی و پرہیزگار و پارساست  
 از کرامت ہائی خود شنخی ملاف  
 بہر شہوت می نشینی اے لعین  
 مرد خواہی از عبادات خدا  
 میدہی تسکین منم فردا شفیع  
 صد بتی داری نہان ای بت پرست  
 چاک دل از دست او صد جار فوست  
 از نفاق زور خود پیرا ستہ  
 خویش را گویٰ منم چون بایزید  
 خویش را گویٰ کہ ہستم باخبر  
 شد دلت رشک بتان آذری



چند مغروری تو بر اصل و نسب  
 ست شکن برهم زن این تخانه را  
 پیرگشتی صد بوس داری بدل  
 آرزو باے تو هرگز کم نشد  
 دل چو آلوده است از حرص و هوا  
 صد تمنا در دل است ای بوفضل  
 بر تو قسمت میرسد ای بیخبر  
 دین و دنیا هر دو کے آید بدست  
 دست دنیا پیر زال پر فریب  
 عارفان دادند اورا صد طلاق  
 این سخن در گوش داری ای جوان  
 ہم خدا خواری و ہم دینای دون  
 بہر دین دل کند از دنیا علی  
 آن وصی مصطفی شیر خدا  
 زال دنیا را از ان زو پشت پا  
 بہر دنیا آن یزید ناخلف  
 زال دینا چون در آمد در کلاخ  
 دادیاری ہم چو کس را پیر زال  
 چون خوری پس خورده خوان یزید  
 گر بافتد ز پرده از روی مجاز  
 زشت روی او چو آید در نظر

از تکبر دور باش اے بے ادب  
 چون خلیل اللہ بنا کن خانہ را  
 جاہلی چون خر فرودماند . گگل  
 قامت حرص و ہوایت خم نشد  
 کے شود مکشوف اسرار خدا  
 کے کند نور خدا در وی نزول  
 پس چرا قانع نہی بر خشک و تر  
 این فضولہا کن اے خود پرست  
 میکند پیر و جوان را ناشکیب  
 ہر کہ عاشق شد بر او کرد عاق  
 مولوی گفتہ ز روی استخوان  
 این محال است و خیال است و جہول  
 آن علی والی ملک بنی  
 آن علی زوج بتول پارسا  
 تا نیاید در نگاہ اولیا  
 دین خود کردہ بر اے او تلف  
 کرد بر خود خون آن سید مباح  
 کرد اورا در دو عالم پایمال  
 تلخ گردان کام خود چون با یزید  
 نقرے گیری ز زال حیلہ ساز  
 از خدا خواری امان ای بی خبر



نخوتی آرد ترا مال و منال  
 نیست رحمی در دل اهل دول  
 اهل دنیا بهر سیم و بهر نند  
 آن شنیدی کز برائے عمر و جاه  
 از حد بفرجی اخوان به بین  
 بر سرت باشد ترا گرتاج زر  
 ملک روتا بد چونم رود از حسدا  
 حرص افزون می شود از مال و زر  
 بادشاهان را به بین کن بهر مال  
 هیچ جا دیدی گدا و بے نوا  
 دولتت هم گبر و هم بیدین کند  
 کور گردد روشن چشم یقین  
 بهر طاعت لقمه خور از اصلال  
 لقمه شبه چو افتد در شکم  
 بر تو یابد دست گر این حیل ساز  
 چشم شهوت چون کشاید آن لعین  
 از تکبر مر ترا رسوا کند  
 بس نیاید کار تو علم و عمل  
 نفس کافر تا بود همسراه تو  
 گر تو مردی نفس کافر را بکش  
 گزنداری بهمت مردان دین

گزنداری از تهیدستی منال  
 شیوه اهل و غل باشد و غل  
 گریبست آید خود خون پدر  
 بیگنه کردند یوسف را بچاه  
 حال زار یوسف کنعان به بین  
 کس نیاید از تکبر و نظر  
 گم کنی خود را نه ترسی از حسدا  
 قطع گردد حب فرزند و پدر  
 خون اخوان و پدر کرده حلال  
 روی گرداند چو نمزود از حسدا  
 نفس کافر کفر را تلقین کند  
 بسته گردد بعد از آن دریا دین  
 تا نیفزاید ترا رنج و مال  
 قوت او میکند از رشته کم  
 دست بهر ظلم گرداند دراز  
 کور گردد دیده اهل یقین  
 شهوت حرص و هوا پیدا کند  
 از دغل افتد در ایمانت خلل  
 آتش دوزخ بود جانگاہ تو  
 گزنداری دست پس بنشین خش  
 چون زنان اندر پس پرده نشین



گز دست تو نیاید کار مرد  
 ای محنت نه تو مردی نه تو زن  
 مرد باید تا نرسد بر نفس پا  
 دست بر سمت را بر افراز و بلند  
 دست را کوتاه سازد از بهوس  
 گر خوری یک لقمه وجه حلال  
 گر گنی از لقمه شبه نفیر  
 دل شود روشن ز نور آینه دار  
 چون کشتائی چشم ای اهل یقین  
 یار را می بین تو در هر آئینه  
 جمله ذرات حق اند اے بی خبر  
 اوست در هر زره پید او نهان  
 پاس دارا نفاس ای اهل خسر  
 اوست پید او نهان و آشکار  
 بهوش در دم دار اے مرد خدا  
 نفسی گردان از دل خود ماسوا  
 زنگ دل از صیقل لاپاک کن  
 اسم ذات او چو بر دل نقش بست  
 گشته چون بر نقش دل نقش اله  
 چون شوی فانی تو از ذکر خدا  
 چون بهمانی با خدا یابی وصال

همچو حیوان در پس مردان مگرد  
 مثل شیطان راه مردان را مگرد  
 بگذرد از شهوت و حرص و هوا  
 نفس را چون صید آرد در گند  
 بشکند با چنگ بهمت آن قفس  
 نور تابد بر دست مهر کمال  
 نفس را سازی بفضل حق اسیر  
 پر تو اندازد در آئینه نگار  
 هر طرف تابان جمال تا زین  
 سوز و سازی اوست در هر طنطنه  
 هر چه آید در نظر از خیر و شر  
 اوست در ارض و سما و لامکان  
 تا ترا از آن قافله منزل برد  
 جلوه کرد دست در هر شیشه نگار  
 یک نفس یک دم مباش از حق جدا  
 تانه گنجد در دولت غیر از خدا  
 سینه را با تیغ محنت چاک کن  
 سکه ضرب محبت خوش نشست  
 غیر نقش الله را اے دل خواه  
 راه یابی در حریم کبیر یا  
 خویش را گم سازی ای صاحب کمال



هر که شد در بحر عرفان آشنا  
 آب دریا چون زند موج دگر  
 نقش آب چون حباب این جسم تو  
 چون الف در لام می گرد و نهان  
 گشت واصل چون بدیا آبجو  
 تا توئی کج یار گرد و یار تو  
 مولوی فرمود در نظم این بیان  
 تو دروگم شو وصال انیست و بس  
 بشو از من گر تو هستی بهوشیار  
 هر که پند این از من عاشق شنید  
 هر که او از خویشتن بیزار گشت  
 هر که او سر باخت اندر کوے او  
 یک نگا ہے گر کند سویم نگار  
 عاشق دیوانه و سرگشته ایم  
 هر که بوی بشنوم از بوے او  
 سبیل از بوی او شد تا بدار  
 صد زبان در وصف آن سوس کشید  
 ز گس بیمار چشم از سر کشاد  
 نخل سرو از قامت زیباے او  
 بلبل و قمری به بستان نوحه کرد  
 هر طرف برخواست از وی مائی هو

ذره ذره قطره داند از خدا  
 آب باشد در حقیقت جلوه گر  
 آب چون گروی نماید اسم تو  
 خویش را کم ساز تا گرد او عیان  
 آب جو را باز در دریا مجو  
 چون نباشی یار باشد یار تو  
 بر تو روشن کرد اسرار نهان  
 کم شدن کم کن کمال انیست و بس  
 تا که گویم این سخن را گوش دار  
 بیشک اندر مجلس جانان رسید  
 بیشک آنکس محرم اسرار گشت  
 بنگر و صد بار جانان سوے او  
 جان چه باشد گر بود صد جان نشا  
 یار جو یان گرد هر در گشته ایم  
 مست افتم بے خبر در کوے او  
 لاله از خسار او شد اعدار  
 غنچه با صد شوق پیرا من درید  
 جام زرین در کف سیمین نهاد  
 سبزه خود رو گشت سر تا پایے او  
 هر یک در صحن دارد کرب و درد  
 هر زمان فی دارد از وی گفتگو



اے شنیدی نعمت چنگ وریاب  
 مطرب از شوق و طرب چون ساز کرد  
 یار راسے بین تو در ہر آئینہ  
 ہر چہ بینی در حقیقت جملہ اوست  
 ہر چہ آید در نظر از جزو و کل  
 عارفان را نقش زیبا و چہ زشت  
 مرغ و ماہی مار و مور و خیر و شر  
 سنگ خارا لعل کان یا قوت و در  
 ہر چہ باشد آب و آتش باد و خاک  
 قادری گو آفرید از قطرہ آب  
 گو ہر جان مطلع انوار اوست  
 یار در پہلو چہ اے بیخبر  
 ای گرفتار بہ بند نام و ننگ  
 اوست پیدا در تو تو از خویش کم  
 ناگہان خیزی وافی در مغانک  
 با خدا ہر دم ہمے گوی دروغ  
 ہر زمان گوی کہ من تو بہ کہم  
 چون شود فردا از سر گیریم کار  
 ردی دل شویم ز آب توبہ باز  
 یکدم از وی ہر چہ باشد کم و بیش  
 گوش نفس خویش را مالش دہم

سینہ بریان شد ز سوز دل کباب  
 این ترانہ را بسوز آغہ ساز کرد  
 سوز و ساز اوست در ہر طنطنہ  
 شمع و گل پروانہ و بلبل از دست  
 بوم صحرا بلبل و بستان کل  
 صورت ہر نیک و بد را خود نوشت  
 چشمہ حیوان و باران برق و بر  
 ظلمت است و نیز نور و ماہ خور  
 جملہ را مخلوق کرد از صنع پاک  
 نقش بستہ در صدف در خوش آب  
 معدن دل مخزن اسرار اوست  
 یار در تو تو چہ گردی در بدر  
 شیشہ ناموس را بشکن بنگ  
 مرک آید ناگہان گوید کہ تم  
 روز محشر منفعلی خیزی ز خاک  
 از دروغ تو چہ افروزد فروغ  
 بیخ اغیار از دل خود بر کم  
 دل زخار عشق او ساز و دکار  
 با و صوئے خون دل سازم نماز  
 دل کم از فکر باطلہای خویش  
 از ہوا کے ہستی و خود وار ہم



عهد پیمان بشکنی چون شب شود  
 شاید خورشید روی تند خوی  
 گریه دست آید در آغوشت کشی  
 گر شود موجود اسباب و طرب  
 ورنه باشد این میسر اے گدا  
 گرنیاید دست خون دل خوری  
 چون نداری شرم ای پیمان شکن  
 عمر باخانی و طبع سرسری  
 شهوت و خواب و خورش داری قلم  
 چهل خرداری تو ای بیهوده گرد  
 نفس بد کردار تو چون سگ پلید  
 یافت تعلیم از تو شیطان مکروید  
 مگر تبلیس از تو شیطان میخورد  
 جیله پرشمرده آری سر نوشت  
 بهر لقمه اے سگ مردار جو  
 خوار میگرددی ز بهر آب و نان  
 بهر پیمان رهنند بیگس مانده  
 فکر رفتن کن که مے آید پلنگ  
 خواب چون آید ترا ای بی حیا  
 باش کز بهر عدم خیز و پلنگ  
 تا ترا فرصت شود کار بساز

دل پراز صوت خوش مطرب شود  
 دلبر غارت گردین عشوہ جوی  
 شربت مهر تلخ و س شیرین چشی  
 صرف بیبالی کنی اوقات شب  
 تا سحر باشی درین عنم مبتلا  
 عصمت بی بی بود بی چادری  
 باز میخوابی مراد خویشتن  
 ملک از ملعون شیطان کتری  
 در عبادت کاملی و نام تمام  
 آنچه تو گردی گنه شیطان نکرد  
 دست ایمانت بدنداننش گزید  
 از تو آموزند بازی طفل دیو  
 هر زمان صد شبه شبه میبرد  
 سگ صفت تو داری ای آدم شتر  
 میدوی صحرا بصحرای کوبه کو  
 در پی سگ تا بکے باشی دوان  
 بهیچو لنگا لنگ در پس مانده  
 تا بکے نیستی اے معیوب لنگ  
 چون پانگ و موش داری در قفا  
 تا قیامت خسی اندر گورتنگ  
 اسپ تازی زین کن و تازی تبار



رو که در ملک بقا سلطان شوی  
 عاشقان را تلج شاهی بر سر است  
 ای شرف نشینده سالک چه سفت  
 چشم بندوب ببند و گوش بند  
 زید تقوی نیست ای اهل جنون  
 سرکشی پائین و پابالا کنی  
 همجو مجنون عشق ورزی در مجاز  
 گاه چون شیرین خوری خون جگر  
 ای حقیقت دان گذر کن از مجاز  
 چند چینی لاله و نسیم و ورد  
 چند در کثرت نمائی خویش را  
 آشنا شو آچنان بایار خویش  
 تا توئی که یار گردو یار تو  
 باز از سودای او دل پریش دار  
 آن چنان با خود بگردان آشنا  
 سوئے خویشم هر که ره گم کرده ام  
 زنده گردان این دل پژمرده را  
 هر دل که عشق خالی یافته  
 ای خوشادل عشق بروی نقش بست  
 دل ز ساز عشق باد لب برسد  
 عشق کو بی سال و پر طیران کند

تا نظر منظور آن سلطان شوی  
 ساقی، حکم لبالب ساغر است  
 گریه کرد این بیت را با سوز گفت  
 گریه بینی سحر حق بر ما بخند  
 بهر شهرت می کنی خود را نگون  
 در ریاضت خلق را شیدا کنی  
 همجو لیلای رخ نمائے که نیاز  
 که زنی چون کوه کن تیش بهر  
 چند باشی در مقام حرص و آرز  
 چند بینی رنگ سرخ و بسر و زرد  
 یک زمان در خانه وحدت بیا  
 تا که خود را گم کنی از کار خویش  
 چون بناشی یار باشد یار تو  
 زنده را مرده نفس خویش دار  
 تا نگردد یک زمان از تو جدا  
 زنده جاوید گردان مرده ام  
 زنده کن با عشق جانان مرده را  
 تا بدوزخ روئے آبی یافته  
 خاتم دل کند در وی نقش بست  
 عشق کوتا جامه هستی درد  
 عشق کو در لا مکان جولان کند



عشق کوتا تاج سلطانی دهد  
 عشق کوتا چشم دل بینا کند  
 عشق کوتا عقل را زایل کند  
 عشق کوتا جام مدهوشی دهد  
 عشق ده تا بے خبر سازد مرا  
 عشق باید تا دهد جام شراب  
 عشق باده از غم جانانه است  
 ای خوشامی کور باندہ از خودی  
 بیچ میدانی کہ اصل عشق چیست  
 حسن جانان چون نظر در خویش کرد  
 عشق چون جبریل در معراج حسن  
 عاشق و معشوق گردند ہر دو یک  
 ایگہ کشتی واقف اسرار عشق  
 سر بر آو زیر پائے عشق نہ  
 عشقبازی نیست کارے بواہوس  
 گر کنی جان را تو بر جانان نثار  
 کشتگان عشق را جان دگر  
 تا توانی ای دلادر عشق کوش  
 ای خنک جانی کہ خود را باختہ  
 خرم آنکس کو قمار عشق باخت  
 ہمت پروانہ بین اے بیخبر

عشق کو ملکہ سلیمانی دہد  
 عشق کوتا سینہ پر سودا کند  
 عشق کوتا عقل را جاہل کند  
 عشق باید تا فراموشی دہد  
 عشق کو بے پایا و سر سازد مرا  
 عشق سازد ساغر مے آفتاب  
 ہر کہ خورد از خویشتن بیگانہ است  
 صاف گرداند زینکی ویدی  
 عشق را از حسن جانان زندہ گشت  
 گشت شیدا چون نظر در پیش کرد  
 بر سر عاشق ہند صد تاج حسن  
 ہم تونی معشوق و عاشق نیست شک  
 نہ قدم مردانہ اندر کار عشق  
 بعد از ان سرور ہو ای عشق نہ  
 خام طبعان حاضر اند ہمچون گلے  
 در عوض یک جان بد صد جان نگا  
 ہر زمان از غیب احسان دگر  
 این حکایت راز عاشق دار گوش  
 سوختہ خود را و با حق ساختہ  
 خویش را نشمرد و جانان را شناخت  
 سوز چون پروانہ تیا پابی خبر



سوخت چون پروانه هم رنگ دوست  
 روحجت تا بسوزے بال و پر  
 سوز چون پروانه چشم نفس  
 زبند و تقویٰ چسیت ای عالم جناب  
 یک زمان خوشدل نباشی در جهان  
 دل بدست غم چنان داری گرد  
 دل بود از هر دو عالم بے نیاز  
 ای درینا عمر تو رفته بخواب  
 عمر تو باشد مثال آب جوی  
 در جهان چون چند روزی میمان  
 خلق را بین بهمجو آب و هم جناب  
 هر چه می بینی بگرداب جهان  
 غافل از کرده های خویش  
 دل مکن از فکر باطله آتیه  
 چون زبان گو یا است بر تن موبو  
 دل مده بار دلبران بی وفا  
 از جهان مهر و وفا معدوم شد  
 آشناییها بر افتاد از جهان  
 اے درینا وضع نیکان شد بدل  
 فقط افتاده است در ملک سخا  
 تیغ مسک شجره احسان برید

کرد محرم جنگ را در جنگ دوست  
 که شوی هم رنگ آتش سرب  
 تا شوی با جان جانان هم نفس  
 بر مراد خویش گشتن کامیاب  
 داری فارغ شوی از این دان  
 شادی عالم نیر زویم جو  
 بگذر از روزه حقیقت در مجاز  
 زنده کی مانده است اورا زو دیاب  
 آب رفته باز کج آید بجو  
 این جهان را بر مثال آب دان  
 چشم را بر هم زنی بینی بخواب  
 چون جناب از چشم تو گرد و نهان  
 نفس را با تیغ لاگردن برزن  
 از خدا غیر از خدا دیگر خواه  
 موبو ذکر خدا را نسیز گو  
 زانکه داند شیوه جور و جفا  
 حال مردم یک بیک معلوم شد  
 شرم شسته شد ز چشم مردمان  
 در دیار حکم افتاده حنل  
 خشک گشته مزرعه مهر و وفا  
 بهمجو عنقا همت عالی برید



همته رفته است از شاه و گدا  
 همته برخاست از صاحب دلان  
 این نشانهای قیامت شد پدید  
 بر کتے رفت و تجارت گشت کم  
 رحم از دلهای مردم شد نهان  
 خلق نیکو شد ز عالم ناپدید  
 مهر کم شد از دل فرزند و زن  
 چون حیا برخواست عالم گشت تنگ  
 نیست مهری در دل خاص و عوام  
 چون عدم شد دانه مهر و دوا  
 بند بگسل دام را بر هسم بزن  
 جز خدا کس نیست بر تو مهربان  
 شکر نعمت کن که ای رب العباد  
 چشم داده گوش بینی هسم زبان  
 غافل از یار خود اے بے خبر  
 نیستی آنگاه از لطف خدا  
 مهربان هم شد چو معشوق حجاز  
 عاشق صادق کند جازان را  
 طالبی کو در پی جانان رود  
 گر ترا از عشق او باشد خبر  
 گر ترا چشم محبت و اشود

منعمان گشته گدا و بینوا  
 دارند از دست زمانه صد فغان  
 تا قیامت در جهنم آید پدید  
 قامت جود و سخاوت گشت خم  
 سختی پیدا شده در مردمان  
 طبع مردم سگ صفت گشته پدید  
 فتنه بر پا گشت در ویر کهن  
 دختران با مادران دارند جنگ  
 پس میفکن خویش را در قید دام  
 پس مرود را چون مرغ هوا  
 آشنایه حرص را آتش فکن  
 دل مده غمیر از خدا اندر جهنم  
 داد با تو آنچه می بایست داد  
 بر تو روشن گشت امر از نهان  
 چند باشی بے خبر چون گاو خمر  
 همچو عاشق هر زمان بیند ترا  
 گرنه بیند جانب عاشق نیاز  
 مر جبار بر عاشقان صد مر جبار  
 جسم گرد روی جانان بنگرد  
 از تو مشتاق است او مشتاق تر  
 بر تو آن معشوق خود شیدا شود



با تو نزدیکیست آن جان جهان  
 چون تو داری چشم احوال ای پسر  
 این حجاب زتست ای محبوب من  
 پیش مردن میرانے نیکو سیر  
 گریه معشوق تو از خود جاندهی  
 در تو گردد جان جانان جلوه گر  
 عارفی گفت ست از روی عتاب  
 گرداری شادی از وصل یار  
 ای شرف تا چند میگذری در آن  
 یک قدم باشد حریم و دست بس  
 منزل جانان بود یک گام تو  
 هر نفس در یاد او گامی بر زن  
 ای کمان تیر را پر ساخته  
 مولوی فرمود نشنیدی مگر  
 ای کمان تیر از ترازو دور تر  
 راه بهجوری و دوری ای فلان  
 چشم بکش او جمال یار بین  
 چشم باید تا به بیند روی یار  
 گرمی کور تو ای افسرده دل  
 درد مندی کو که در مانش نیافت  
 کیست مشتاقی که باشد جان طلب

همچو جان است و تو بین آن جانان  
 که در آید روی جانان در نظر  
 بیحجاب است ورنه آن محبوب من  
 جان بجانان ده زجان خود گذر  
 قالب خود را کنی از جان تویی  
 خویش را با چشم معشوقه نگر  
 گوش کن زود این معمار بیاب  
 خرقة بر خود ماحتی، بجز سران بدار  
 چند افقی در نشیب و در فراز  
 چند گردی بے خبر ای بوالهوس  
 باده عرفان بود در جام تو  
 هر نفس از عشق او جامی بر زن  
 صید نزدیک ست دور انداخته  
 سنگ گرمی بود میگذری اثر  
 از چنین صیدی بود بهجور تر  
 آه از دست تو دارد صد فغان  
 هر طرف هر سو رخ دلدار بین  
 جلوه کرد دست در هستی نگار  
 رفته چون خرفرد در آب و گل  
 کو پریشانی که سامانش نیافت  
 از فراق او بود در تاب و شب



تا بود این دیو نفست هم نشین  
چون تو مقدوری نداری فحیاب

کے شود بنیا ترا نقش یقین  
گریہ کن تا حشر بر حال خراب

## حکایت

بود مرد عارف صاحب کمال  
پارسائی کرد در استلیم دل  
سالها کرده عبادت بے ریا  
چون چنین بگذشت اورا چند سال  
گفت شلم نیست کامل در جهان  
شہوت و حرص و ہوس کریم دو  
این تصور کرد چون مرد خدا  
از تکبر چون نظر کردی بخویش  
تا نکر دو رفع از تو پرده ہسا  
منفعل شد شیخ از امر از خویش  
باز بستہ عہد تازہ از خدا  
پاک کن آئینہ دل از غبار  
انچہ مے خواهد دولت ای جیلہ جو  
گرچہ امشب میکنی بر خود حلال  
چون مسلط بر تو گرد و این غرض  
جہد کن بانفس تا عادل شوی

کوچہ دل بست از دم و خیال  
بود او از نام غفلت منفعل  
در دلش نگذشت جز یاد خدا  
خویش را از کاوان کردہ خیال  
چون عس گشتیم بر دل پاسبان  
از تعلقہا ولم دارد نشور  
ناگہان در گوشش او آمد ندا  
دور افتادی حجاب آمد بپیش  
کے نہی پادر حسرت کبریا  
شد پریشان توبہ کرد از کار خویش  
تا کند در راہ حق خود را خدا  
تا بماند عکس بر دل آشکار  
نفس در حجت آرد بہر تو  
میشود تسکین و لذت با صد خیال  
عدل و انصاف بود بہر غرض  
باش منصف تا کہ صاحب دل شوی



یا الهی چشم بینالی بده  
 آتش انگن دروالم مانند طور  
 سالها شد از تو می خواهم ترا  
 از لسان العیب این دارم بید  
 هر که بر درگاه تو رو آورد  
 هر که آمد بر درت امیدوار  
 ای خدای من بحق مصطفی  
 ای خدای من بحق پاریار  
 روز محشر دار با آل رسول

در سرم از عشق سودانی بده  
 شعله بر خیزد و گر دوزنگ دور  
 حاجتم را چون نمیسازی روا  
 از در تو کس نگشته نا امید  
 نا امید از در گئی تو چون رود  
 شاید مقصود یابد در کنار  
 از طفیل حرمت آل عبا  
 هر چه کردم عفو کن روز شمار  
 از طفیل مقبلان گردان قبول

— — — — —





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سهرے درپائے دے آرم فی اسازم دل مجازا  
 کجائی کت ترا بیغم دو چشم مست غلطان را  
 پس آنکہ قبلہ سازم منم ابروی جانان را  
 اگر یا بم خریداری فروشم دین ایمان را  
 بروای مدعی از من چه دانی سمرودان را  
 شرف چون ماری پیچد چه بینی مار پیچان را  
 برودر گنج ویرانہ بہ بین آن مار پیچان را

اگر بیغم بشی ناگہ من آن سلطان خان را  
 بہ پرسم از رہ یاری کہ جانا چونے آخر  
 بسوزم آستنی در دل بسازم قبلہ عالم  
 روم در بتکدہ شیشم بہ پیش ثبت کہ سجد  
 مگویی این سخن کفرست اگر کوئی شوی کافر  
 سهرے پیچم دے پیچم منم پیچیدہ جانان  
 بیا ای عاشق صادق مگر چہ دے بدیرفتی

بہ بین آن مار پیچان را کہ از عشقش شرف پیچد  
 تن بیجان دل بیجان من بیجان جانان را

کہ دارد زیر پایش مہ جبین را  
 ترا باید بجوی آن مترین را  
 بخنگ نہ فلک کردند زمین را  
 خبہر نبود کراما کا تبسین را

دلا از جان گزین آن ہم نشین را  
 کہ او نزدیک تر از تست در تو  
 زہی چابک سواران طریقت  
 بر آن سہری کہ یا محبوب دارم

قلندر بو علی ویرا بخواند  
 کہ دارد سمرہ عین الیقین را



<p>جعدش افعی موسی کف او چون یدبیا  آدم از پر تور دیش نگلی یافته اجیا  وز شمع رخ ادگشته قلندر شیدا  خط سبزش بسیه جاگی فقر مهیا  جعد بر حلقه او همچو الف بی من و ما  پسرش دست علمهای پدر از تماشا  مست و سرگشته شدی چونکه بود ز لیا  که خیالش همه امروز من آورد بفردا</p>		<p>رُخ او نور مقدس لب او روح مصفا  مریم از قدس لبش حامله روح اله  عارف اندر می لعلش شده سرست بچون  روئی زیباوش او رهبر احباب غایب  نور توحید ز رخساره او تافته شد  آذر از پیکر او دیده بتان بشکسته  یوسف از عکس جالش نگزیدی مسوری  یاد او می نتوانم که کنم بیچ بوهری</p>
	<p>بو علی عاشق رخسار نگارین پوست  که مولد شود و گاه قلندر بهوا</p>	
<p>پس چرا خواند بده اعمّا  ناویدنش گنه بودای غافر الذنوب  نخ و آن مرید عیوباً علی العیوب  نورقت القلوب فقد شفقت بالجوب  کش جوهری نبود مگر عالم العیوب  کز جانب شمال ندارم سوا الجوب  کو چون تو در تبسم و آن بود در جوب  من کرتبه الشّعش یا کاشف الکروب</p>	<p>فرد</p>	<p>دیدن حق اگر نبود روا  جعدت دراز و قامت زیبای موی تو  گر عیب من همین ست که عشقت گزیده  اهل ملامت نه شکیم ز طاعتان  آن گوهرم ز بحر جمال قلندری  متفرق شمایل آن در تخیم  من عاشق شکوفه باد صبا شدم  طال الفراق و احترقت بی ترایب</p>



محصورشده زبان شرف در شمایست  
بعد دراز و قامت زیبای دروی خوب

که صورت لمن الملک هر زمان باقی است  
که این گسستن و پیوستن از تو مشتاقیت  
نه روی صبر و گریز است و بی سرعافیت  
ز روی مستی و گفتی که یادها باقیست  
به یوسفانه تغیر نهی که مشتاقیت  
نگفتمش که سر انجام راهمولا فیت  
ز رفقه که بگردی و قیل من راقبت  
شرف ز بهند برست و لیکن اعراقیت  
چو باز دید من آن خود خطای اینا قیت  
که عاشقیت بازی خبت یا طاقیت

خمار عشق تو اندر دماغ زان باقیست  
ز تو گسستن و از من هزار پیوستن  
است گفتی و گفتم ببله بلا کردم  
است الف افکنده ام دو سید با  
عزیز مصر بنودم که از زلفشای  
مراهوای تو صد گونه راه با نمود  
بلی نگفته ام از گفته رفته بود خطا  
مرا بگو که ز بهندوستان است بهندو  
صحیفه که نیشتم ز عشق تو حیثی  
مرا غلط مکن اندر حساب عاشقتم

هزار بار دلایت بدادیم سسکن  
هنوز بو علی از بزرگان اطلاقیت

خسرو کسی که حلقه تجرید را سر است  
کز هر دو کون دانه ردجم نه در خواست  
کو عارفی که منظر او عرش اکبر است  
ملکم ز علم و عقل چو دیدم بدون تر است  
وین علم و عقل جسی و درسی محضر است

و بهیم خسروان بر ما نعل استرات  
بیمرغ وار روی نهفتم بقاف عشق  
و حدت دارے کسنگره کبریا کشد  
گفتم ز علم و عقل بسملکی دگر شوم  
عقل کل است علم لدنی بجار فان



<p>در دعوی صفا بنود راعی خراست دین رسم و سیرتت که خاص قلندر است کز معرفت تعلم قدسین از بر است</p>	<p>عیسی بدهر ما بنود خیر صلیب دار مایم و کوی عشق و خرابات بیخودی بابو علی گوی ز حرف قلندری</p>
<p>در سس شرف بنود بالواح ابجدی لوح و جمال دوست مراد برابری</p>	
<p>فزون تر از پیدری و سیاهی است که حسن یوسفی در قعر چاهی است که اندر عشق او امر و نوای است ز روش پر تو از همه تاباهی است مقام لا ابالی پادشاهی است که منشور فقاہت پایگاہی است به ترک زیور و مالی و جاهی است می و ساقی مگو کین ارنہای است که اندر بت بر همه سہرانی است</p>	<p>جمال پیکرش سہرانی است بچشم جان عاشق گر بہ بینی بعشقش دین و دل باز و منڈیش زہی شاہی کہ سن دارم بحالم نظر را بگلان از روی عزت اگر گوید فقیہت پند بشنو جمال روی توحید قلندر جمال ساقی و آواز مطرب خدا در بت پرستی میتوان دید</p>
<p>شرف سہر قلندر بر تو خواندند قلندر راز جاننت داد خواہی است</p>	
<p>ملک دو عالمت بجنایت مقرر است عیسی اگر سجود نیا ردوم خراست پیوستہ نوز پاک خدایم برابری است</p>	<p>در ویدہ تا خیال خجالت مصور است با صورتت کہ سجدہ روحی ہمی برند تا نقش پیکر تو بچشم شعاع زد</p>



شوقت بعینه انی انالله ہی زند  
 نورت بصورتی که بچشم نموده اند  
 چندی هزار نکته و توحید خوانده ایم  
 ذات خدا اگر چه که صورت پذیر نیست  
 زان یک نظر که بر تو فکندم هزار سال  
 پر عبرتم ز دیده که دید است روی تو  
 چند آنکه آرزوی تو در سینه جای کرد  
 بر نسبت جمال تو جان آمد از ازل  
 نورت جمال صرف خدای شایسته نامم  
 گر بو علی مستام قلندر نو خستی  
 چندین هزار سراسر الهی عیان بدید

نزدیک مدعی چه که این قول منکر است  
 ظن خدایت که دیگر بمحشر است  
 زان خط که در عبارت حسن تو معطر است  
 اینک بیدیه ام که ز نورش مصور است  
 از بوی تو مشام روانم معطر است  
 پا بر سری که دیده من اندران بر است  
 والله که آرزوی خدایم محضر است  
 دل هم ز شوق تو بجاوند که بر است  
 گر مومن است نام مرا و چه کافر است  
 صوفی بدی هر آنکه بعالم قلندر است  
 روح قلندری بخیاالی که بیکر است

مسکین شرف بجلقه آزادگان نتست  
 لیکن به بندگی تو سرش منور است

سرای پرده عزلت در آ کون و مکانت  
 نگارخانه وحدت که نقش بقلموست  
 دران مقام که متان شوق بی خبرند  
 بجزعه که زمستان چکیدر و ز است  
 ز کوهی حیرت و غیرت ز قدس تادرس  
 در آن جمال که ارواح عاشقان نگرند  
 بدان خیال که بر لب سراسر مشتاقان

مقام وحدت مروان دن هر دو جهانست  
 ز روح و جسم دوزنگ است سون و ریخت  
 محل روح ایمن پرده دار یادربانست  
 فرود هستی ارواح و انجم وارکانست  
 هزار معنی و دعوی هزار عین عیانست  
 نه رحمتت ز خطا و نه از نقصن بهتانست  
 کینه پر تو او آفتاب کون و مکانست



<p>چپه جای هوش که روح من از ازل حیر است تزار سد که بوصفت قلندری برهانت</p>	<p>منم که مست السقم زردی هوشیاری ابوعلی دم توحید و دعوی تجسید</p>
<p>نظر کردن بصنع کردگار است بگردان خط و خال و عذار است نگار اندر نگار اندر نگار است کزین گوهر کداین آبدار است بکوی عارفان از تحت دار است بروح قدسی من آشکار است درین دوران که خود اغیا یار است</p>	<p>اگر اسرار وحدت بی شمار است جسمالی لایزال نور در نور تجسلی در مقامات محبت درین دریای حیرت غرق گشتم براه عاشقان از کفر و ایمان جمال گل که در گل جمالت شرف کم گوی اسرار الهی</p>
<p>طریق بوعلی در راه تجرید کرامت با سلامت پایدار است</p>	
<p>نه عز ازیل به پیشم بسجودی میخواست آپنجان روی بیار است چنین پیر است نیست آن روی مگر کار که صنع خداست پسری گر کبفت آند دل وین هر دو بهماست آخرش رخ بکین گشت ز اذل میخواست و در جفای کین نزد من آن عین وفاست زان شمال که تو داری به شمال و چه صباست بر زمین به چو زمین مانده بانصاف صباست نور آن روی بر اثبات خداوند گو است</p>	<p>آپنجان رخ که تو داری بسزای گزناست کیست مشاطه آن شه که منم بنده آن نیست آن موی مگر سلسله ارواح است پسری اگر پسری نیست چنان بابشوی مه که بر عارض او گشت معارض مثلاً گر بشمشیر محبت بکشی زنده شویم لاله رویا و نگارین پسر گل بویا گر چه با قامت اولاد سری میزد سر و ای شرف نکته توحید بر دیش میخوان</p>



<p>بو علی کر بلامت زهوایت شکنند در صفت عشق صفاتش نه زمره ان حد است</p>	
<p>فلک از یک خم ابروش طاقیت بگهی انوار رخسارش چو بر قیبت مرا با ا وفاقست از ازل باز می طبع عشق ادیم در جهان من از ان بعد سلسل حلقه حلقه مرا در صورتش اسرار غیبت بران رخسار روحانی برو چشم شرف را قبله ابروش محراب</p>	<p>ملک با چشم پاکش در تناقیبت بگهی اسرار عشقش بر بر اقیبت مریدم هر کرا با من وفاقیت جهان نا خلف بدگویی عاقبت دل دیوانه ام را اتفناقیبت نه ذکر ساقی سیما ب ساقیت لطافت در لطافت اشتیاقیت کمان مدعی کورا عتاقیت</p>
<p>مقام بو علی توحید کلی است ترا ای مدعی سیرت نفاقیبت</p>	
<p>از خدا این حلو لهما پاک است غیر حق چون همیشه معدوم است موسی کود وجود را شناخت</p>	<p>عقل این جا همیشه غمناک است دیدنش غیر را از ان شوم است لن ترانی باوند ا بر خو است</p>
<p>ز عشق روی نتابم اگر سرم برود کجا ز بادیه عشق پای باز کشم هزار سر سبر اید چو شمع تو بتوم چنان فروغ طراوت که دارد آن رخسار</p>	<p>طامتی همه عالم بد خستم برود اگر چه بار من افتد و خستم برود زدست تیغ جفای تو اسرم برود چه شد که خشک بسوزد دیا ترم برود</p>



<p>سزد که بر همه عالم میسرم برود  هزار غدر عتباتی بر آورم برود  ز چهره ام زروا ز دیده گوهرم برود  جواب نامه سبحانی از برم برود  که این خیر بدر هفت کشورم برود</p>	<p>میرم بدو عالم نشانم جان است  ازان زمان که بدیدم جمال پیکر یار  ندای زیور گوشش که گوشواره شود  خطی چو منی قدسی انا الحق آمدانت  چه گویم از غم عشق تو بر دم چه رسید</p>
<p>شرف جو عاشق و معشوق دید از یک لوز  مواهبیت که سر قلندر م برود</p>	
<p>که سر عاشقان در کار دارد  کین گه بر دل به شیار دارد  بدان چشمیکه او بیمار دارد  هزاران حلقه های مار دارد  هزاران معنی اسرار دارد  که میخواهد سری بردار داند  اطعنا بر درو دیوار دارد  نفخت فیه را اترار دارد  هزاران جوشش انوار دارد  هوای خانه حنار دارد  به تبیحی بدل زنار دارد</p>	<p>زهی لوزی که روی یار دارد  سوز نقش که مست ولاد بالی است  بسی مردان ز کار افتاده بینی  بهر حلقه که در جودش فرزندند  بهر سطری که بر رویش نوشتند  دم در راه سودایش چنانست  ز چین ابروش محراب کعبه  ز عکس روی او عیسی میرم  تعالی الله چه رویت اینک دیدم  هر آن عارف که بر رویش نگه کرد  هر آن زاهد که در زلفش در او بخت</p>



<p>شرف در عشق او گشت آن قلندر که بقتا دو دو ملت بار دارد</p>	
<p>که گونه گونه غم عشق تو مرا آزرده چرا بجام کسان صافی و بجامم درده هزار عشق بدیشان بزاد و باز ببرد که چند گشته غم عشقت از بزرگ خورد طامتی و غم عشق را طریق مسیرو که ام جانست که او ز غم خورد و یا لغسرو بمانقدر که بود جاگی مناسبت برود</p>	<p>گمان برم که ز عشق تو جان نیارم برد گمان و گروه من عرش را همی شکند نه چشم من به پسر تر شود نه بر دختر نویک نظر بسر کوشی خود فلکن بارے بیر قعی که بر افگندی از جمال و نقاب بناو که که بخت از گمان ابرویت جمال و ساوجبی و من برادر نیم بهم</p>
<p>چو بود علی که سر عاشقان غوغائی ست هزار پاره جگر شد که لیش و سر نست و</p>	
<p>جان غمش را بر سر آفرمی کند زانکه عشقتش ز گمان زری کند دار و گیرے دیگر از سر می کند بس بخون و گیرم در می کند چون بخون دیگرم زری می کند بس طامتها از هر در می کند همیست محمود و سنجرمی کند هر یکے را گوهر و زری می کند</p>	<p>تن غم اورا فدا سر می کند کار می گیرد غمش هر ساعت عشق او در سینہ ام هر ساعت واسے که عشقتش دل خون گشت کی کلامت را گشتم در عشق او در بدر کرده ام از بی سری دولت فقور و خاقان می دهد عشق او را برده لم دندان باست</p>
<p>بو علی شد خسته از غمهای تو هر زمان مشادی دیگر می کند</p>	





<p>ز عکس روی تو جانم در آدم آوردند          مولهان بازل عکس صورتت دیدند          خیال روی تو در دیده که با داشت          بسا قلند رستانه که شعاع رحمت          هزار آدم و عالم بر آروت سجده          خیال روی تو در هر سر که غوغا کرد          نخورده اند می عشق در است کسان          روان آدم و انوار یوسف مصری          شرف ز عشق تو گشت آن قلند رست</p>	<p>مستحان فلک سجده بر رخت کردند          ملی که تا باید پای جبرت افشردند          بجائے ویده خیالت ز دیده گسترده          به پیش شمع که پروانه لوار جان آوردند          اگر چه سجده ملایک بر آدم آوردند          دو عالمش جو خیالی بدیده آوردند          که بر جماعت عشقش فسوس میخورند          ز کواچه خوبی تو بستند و پروردند          که جمله مدعیان از مهابتش مگردند</p>
--	--

الو علی است به نطح قلندری چون شاه  
 دیگر جماعت ناقص جوهره بردند

<p>بصورت تو که یاران هزار سجده برند          به پیش پیکرت آدم که سجده بر کردند          نبود سجده آدم مگر بر آستین رحمت          خیر نبود عز ازیل را ز صورت تو          ز گورخانه روانها بت تراشان را          که گرمونه آن صورتی تراشش کنند          کسان که طاعت بت می کنند معزورند          جمال کل تو بصورت به بحر و بر بستی          کسان که منکر صورت پرستیت گشتند</p>	<p>ولی ز باغ وفا تو میوه نخورند          هزار جوهر قدسی باقتدا شمرند          که عاشقانیت هم امرو ز کنته می نگرند          و گزگفتی که یاران بسجده مقتصرند          به پیش پیکر خوبت ملایکه نه برند          عذاب بنگر از جان جمله ما خرمند          اگر ز کنته روی تو هیچ باخبرند          درین محله انا الحق زمانه معتبرند          اگر عیسی وقتند جمله دم خرمند</p>
--	--

شرف قلندری از پر تو جمال تو باقت  
 پیوهار فال معارف گزیش می نخرند



جمال پیکر او روح پاک آدم شد  
 قلندری که دم نه به هوای آرزو  
 مولی که دم صدق معرفت میزند  
 تبارک الله آن صورت بدیع تراست  
 در آن نفس که جمالش شعاع بر میزند  
 گمور آدم اگر بے تھی روا باشد  
 چنین قدم که تو داری بنور لم یزلی  
 کسان که بت پیرستند صورتت دانند  
 نمونه تو ترا شنیده اند صورتت  
 به ستری که تو داری و مستی که مراست  
 بیان صورتت پاکت ز عقل بر دست  
 شرف بصورت توحید با جمال و محنت  
 قلندری که بحراب ابروت ماند است  
 ز سر قبله ابروئے تو نیافت خبر  
 ز یک خمی که در ابروئے تو در آوردند  
 ز کتھائے جمال تو علم یونانی

کز آفرینش آن هستی دو عالم شد  
 بدست گاه خیالش بسی که ملزم شد  
 چون عکس نور جمالش بدید مخم شد  
 سجود کرد و ملایک فطیاشش آدم شد  
 بکلمه پر تو او عیسی ابن مریم شد  
 که زنده گیشش به از صورت مقدم شد  
 دعاوی که کسی مر ترا مسلم شد  
 باشتباه خیال تو کار مبهم شد  
 تو نور ملک و جمالی که نور اعظم شد  
 هر دو کون شهنشاهت سخت محکم شد  
 چه جائے عقل که ارواح پاک اکبر شد  
 بنور پاک الهی بسی که بخدم شد  
 هزار کعبه بر تیره پیش کرم شد  
 قلندری که بر کعبه معظم شد  
 هزار کعبه توحید پشت و رخم شد  
 بزیر بر تو انوار کمتر از کم شد

ز سر روی تو شد تو بوعلی قلندر وار  
 که از حالی توحید بحر قلزم شد

جمالش را نقایے برنتا بد  
 بگرد روی او صد آفتابست  
 بجان بازی بد و نتوان رسیدن

خیالش را حجابے برنتا بد  
 که از کونین تا پیے برنتا بد  
 که جان از وی خطائی برنتا بد





<p>بچشم روی توانست دیدن      زهر بلخی که افشاند جمالشش      بهماشش را بستابد زال نیامی      غم عشقت خسرانی کرد جانم</p>	<p>که خفاش آفتابی برنتابد      بجز جانم کسای برنتابد      که در یار اسران برنتابد      خراج اندر خسرانی برنتابد</p>
---	---

شرف هم عاشق و معشوق خواندست  
 شکیمباشو ستمابی برنتاند

<p>چنان معرفتم لال فراخ تر دانند      زهر دو کون چنان بر فسانده ام دامن      ندیده دیده علم کمر بعالم کمل      نگار خانه و بنا که نقشها دارد      هلال هست مروان فردوسی تا بد</p>	<p>که عرش در بر اولوح طفل می خوانند      که آستین ملامت نه بر من افشانند      که اهل معرفت آنجا حرف جبرانند      مثال پیکر پیچان که نقش ایوانند      در آستینها دو عالم که مر و میدانند</p>
---	---

شرف نهد در غارنی فشر دو کشاد  
 دلی بروم و خراسان لائش خوانند

<p>مار ملامت چپ در است از تو بشکند      بسیک عاشقی زخم از دور هزار سال      در سحر قلزمی که دو صد نیزه سوخ او      با مدعی گو که شناخت چه یکنی      گر بر خلیل صورت تو طالع آمدی      حور و پری و شی پس زاده پری      جعد سلسل تو نفس بعین و لولون</p>	<p>طامن سری ز تیغ ملامت نیفکند      خاکم ز گور باز بر اهت پراگند      او بر کرانه طعنه و تشنوع می کند      مهری سخن که کینه ازان سینه بر کند      او بشکند که پیکر با یایش بشکند      انوار کرد رویت برقع همی تنند      در حلقه حلقه ما بدل بو علی ستند</p>
--	---

سوز آتش که ز رویت لوتخته اند  
 یا لکچان بچند معایبه فمتند



باری که رنج عشقش راحت سبحان دهد  
 آنکس که در هواست خشن تا توان شود  
 چون یار شوخ چشم کشد سوزن از مشه  
 از دیده دلبری که به تنهاز بیدلی  
 لعاش شکر دهد بی خنده خلق را  
 آب روان دسره خوش است غمزه خطش  
 جانان دل ضعیف مرا تحفه می کند  
 گاهی چشم و ابرو طار بسخشاو  
 چون رشک ماه پرده زهر افکند بر  
 وصف لبانش چون بزبان آورم مدام  
 زلفش بسامری همه دلها همی برو  
 چشمش چو چاه بایل زلفش چو چیز است  
 بیمار شد دلم ز غم ناروان او  
 چشمم شده سپید و سیه از خیال و  
 گویم که چشم از غم زلفت نشانه شد  
 اندر غمش چو ناله من بزفک رسد  
 در حضرت شه ابر برسد ز انت کانتاش  
 چرخ نیم بر آید و بر زرد بان و هم  
 دارای عهد نفرت دین از شهی که گل  
 نیکو دلی که تیغ فنار افضا کند  
 ترک دلم خرید و بست این جهان و آن

لعل لبش توان بین تا توان دهد  
 او را ز ناروان لب خود توان دهد  
 تا بی تیار شخصم چو لب ریمان دهد  
 از سهم تیر غمزه نشان کمان دهد  
 چون تو بتم رسد بر خم زعفران دهد  
 زمین رو چشم و ابرو خون روان دهد  
 که خود ستاندان و گهی هم بیان دهد  
 گاهی بزلف و غمزه تا جهر بان دهد  
 وقت خزان هواست مه و مگن دهد  
 طعم شکر حلالت این درد بان دهد  
 بولش سحر قی همه روح در روان دهد  
 لعاش نشان کوثر و روان جبار دهد  
 بیمار را اگر چه شفا ناروان دهد  
 در آینه ز زلف و خورش تا نشان دهد  
 کز اشک خویش ایت در یادگان دهد  
 پس سوز با که در دل روفانیان دهد  
 ضد طعنه از علو بهفت آسمان دهد  
 تا یوسه بر رکاب شه کامران دهد  
 در چشم بدسگال ز خارستان دهد  
 بر فرق و شمس ز پی امتحان دهد  
 بهر زربهاش فلک را صمان دهد



از ماه تو قلاده فلک بے گمان دهد  
 از تیغ بیقرار قرار جهان دهد  
 پیل شمشیر چو بر سر دندان مکان دهد  
 ایرد مقام بر سر دوش از آن دهد  
 عدیت از کاسه شیر زریان دهد  
 در چشم چرخ در دل باز آشیان دهد  
 از زخم تیغ روزی روش آن دهد  
 کس هر چه خورد و عمر روان جان دهد  
 بر فرق بدسکالان گرزگران دهد  
 صد جان زنگ خورده بر دهن زمین دهد  
 اورا بهار تازه بفصل خزان دهد  
 اندر بجز زریب همی خیزران دهد  
 جرخش از آن ز رشک دست آهوان دهد  
 یادش آن سز که خدایم نشان دهد  
 مایه به بحر و معدن در یک مان دهد  
 مر چرخ بد معالجه هر زبان دهد  
 از گریه خنده یگل گلستان دهد  
 تیغ ت شخصم دیده لولوفشان دهد

بر سگان خارجه شاه شیر دل  
 چشم جهان فریب بدوست از آنک او  
 بیوشش تحت عجاج رود آن سر عدوش  
 بدخواست آرزو کس بلند می همی کند  
 شاه از خون یوزیه آهوی تشنه لب  
 مر صحوه راز عدل بنگام است تمام  
 عونت بسوی زنگی شب گرد کند  
 آب حیات خورده عدو از سان تو  
 بر فرق نیکخواه کلاه ازین نهد  
 گر چشمه زگوهر تیغ تو برکشند  
 گر یک نسیم خلق تو بر بوستان دزد  
 کلک زرین زد دست تو آراستند از آنکه  
 شعر شرف صحیفه شعری نبشته اند  
 منسوب می کند سقیا ام باین خیال  
 بخلم چه حاجت که موحط طبیعتم  
 آرام کردگار بر آب فنا همیں  
 بنگام اعتدال که از ابر نو بهار  
 بادا چو اسکل شگفت و خندان ناخراش

کردم متابعت بطهر آنکه گفت او  
 شرح غم تو لذت شاد منی بجان دهد

کز نور آن دو عالم و آدم منور اند

بالا ننه سپهر دو گوهر بدور اند



<p>چون ذات ذوالجلال نه جسم و نه جوهر اند          در دل من بخولش و بیگانه رسید          گویند زره دور که دیوانه رسید          در بازی عشق ما کم از دختر بود          گوئی مثلاً بهائے عیسی خرم بود          نه ماهی همچو خسارت گردون بلر خیزد          نوشته نام تو جانان هر برگ گیا خیزد          چنین بالا که تو داری ازین بلا خیزد          جفا بردانه میکین خروش از آسیا خیزد</p>	<p>هستند و میستند و نهان اند و آشکار          آوازه عشق با بهر خانه رسید          از دست غم عشق تو هر جا که روم          هر پیر که در عرصه عالم نر بود          گر قیمت من بهر دو عالم سنجند          نه مثل قامت سروی بهستان جانفرا خیزد          ز بعد مرگ من بینی گیاه برگو من رسته          ازین بلائی موزونت بلا احوالته هر سو          دلم مجروح تیغ غم رقیب از شورن لال</p>
---	--

شرف را اگر مدار غم بر آری خون و ریزی  
 هر آن قطره که از خوش چکد نقش و فای خیزد

<p>کما سألته غیب حق چون بود          این قدر دانش تو بس نبود          من را بی چو مصطفی گوید</p>	<p>گر نه خود را بخود همیشه نمود          بخدا دان خدا کس نبود          هر که خاک وجود خود شتوید</p>
--	---

شرف الحق بجائے خویش خزانند  
 ز حق الباطل این چو غمیر نمانند

<p>انشاء خطوطا کانهما من ما و حیوان الخطر          خضر و سکنند خط آن و آب حیوان در گ          پس در میان خاتم نشان کرده در اول کبر          نامش محمد مصطفی بر آل و هم راهبر</p>	<p>الحمد لله الذی لوجد عدیمانی الدر          حمد آن خدای را که زلف است طلیعت          کرده ز زمینی و زبان و تیغ پیدا و نهان          انشاء قلب اصفی بر ماه قلب مصطفی</p>
--	--

هان ای نسیم صبح دم از بوی هر دم بدم  
 در دل بدم در دیده غم نشانه نیت البر



گر حذر میکردی از عشقت اسطغان پسر  
 عشق تو صد فتوی اندر خوم آورده بخواب  
 حجت عشقت قیاس عقل را بیهوده خواند  
 از شعل عشق تو نهیب لعل ترانی می زند  
 پیشگاه تو است و پیشکار من بطل  
 عشق تو آوازه اتی انا للہ می زند  
 ریکه ویت ارتیح تو صد سر تہد کردن کشت  
 عشق تو آدم فریب بجز تو بلیس کشش  
 ما شمار عشق تو سمری که در جام است  
 عشق تو گفت الحذر من گفتم اورا الامان  
 بس خروش عشق تو بسته جلاجل زد و کون  
 گر شہیدم در پیت پس شایدم در لامکان  
 جان پھیت زندہ گردد و دل خجالت جان  
 پایگاہ تو ز علیین کند بر آسمان  
 عقل بر عشقت سپند و جان بر وقت بیل  
 تابع دستبوع عشقت نور کشف نور مہر  
 عشق تو شمع الہی عقل چون پروانہ  
 نیست بر نطخ خیالت خمز نیادہ شاہ جا  
 ہستی از رویت چو ذرہ بے سرد پا قصر زن  
 بادہ از جام توستان ہمہ بچیان شدہ  
 بر ازل پاسے رکایت بر باد طول عنان

راہ قلاشی کجا و ما کجا این المفر  
 یک سوالم از دیت ماند بنزدت معتبر  
 چون سجلی نور شمس چون دید بیضا شرر  
 ارنی جام بگویت زان سبب شد مخمفر  
 ذرہ ات نور سجلی پر توت نار شجر  
 لا تخف میگو کہ جان بے تن و شد تن بے سیر  
 یکصد از عشق تو صد جان تارش چون گہر  
 دایہ تو نور اعظم پایہ ات سر القدر  
 بانہیب قدر تو جان خاک را بے سپر  
 وصل تو گفتہ الامان من گفتم اورا الحذر  
 طعمہ بسم غر اوانہ نمائے دل نگر  
 در ہمیرم در غمت بسا منیم از ہر خطر  
 سر بگویت پا شود دیدہ بہ نورش نور د  
 روح در بان گردش نور آدم تخته د  
 دیدہ خاک کونے تو دل گردان خاک از گذر  
 طمطراق او قلندر بس شود ز دستہر  
 روکے تو نور الیقین جان شعاع صو  
 نیست در صحرائ عشقت پیل دل لائے غیر  
 کہ انا الحق گاہ سبحانی زند در خیر و شر  
 زخمہ از ساز تو بچیان ملایک یا بشر  
 از قدم فتر اک حننت در وجود بے صو



اے بیادوت جان سپردن زندگی بے الم  
 قدس انس و روح خود را پر تو سے از رو تو  
 عشق چون دریا دور و قنبر پائے خون من  
 عوق را یک کنگره از قصر قدرت بشکند  
 طمطراقی مع الله وقت از غوغای تو  
 عیسی اندر دیر با سجدہ بروین آورد  
 با فروغ روی تو باشد عز از بل آدمی  
 درد خوادم از حمت یا در دو ابرم از  
 خلعت خاص غم تو ہم تند بر جان من  
 بار عامی داشتیم در نور فطرت بر حمت  
 گر بو حشت از سفر بلغار در بند آمد  
 یا به بلغاری لغار غارت غوری به برد  
 گم خیالت سجدہ گاهش کو جمال سر بدست

وے ز عشقت جان فشانم کشته نفع ضرر  
 مضم است بگذره گاہ بنحقتہ و گاہ ہے فقر  
 ہنچو قطرہ کردہ درد ریائے قلم زم بگذر  
 حور را ایک عربدہ کردہ از جنت بے قدر  
 بر سر کوی تو خیمے ماند محبوب البصر  
 موسی اندر طور سینا موسوی را کردہ در  
 بے فروغ کوی تو آدم عز از بل آدمی  
 مردہ عشقت منم یا مرد میدان ہنر  
 چون بزنگ نور جانی بے نظر اندر نظر  
 بار خاصم میشود از بار وحدت سر بسر  
 ہم پر طاوس و طوطی کے شود در مستقر  
 یا بہ چین در چین جان بند میان برد  
 گاہ کویت کعبہ جایش کہین بہشت از سفر

بو علی از عشق آرزوی تو بحق آن گستا  
 گاہ گشته گاہ بستہ گاہ زبر و گاہ زبر

وہاں لب و قد و شخصیت نگار بہت سین بر  
 ز دندان و ز لبها و سر من و جعد تو طرہ  
 خطابت آبت یغما باشد جز چہار اسپما  
 ز تیغ ہجر و تیر غمہ زلف و عشوہ آن عاشق  
 بر شکر اندر برت جہان ہمیشہ این چہار اشیا  
 شہہ شخص قدر عاشق زبا ہجر و درد و غم

یکے راحت یکے بستہ یکے سر و یکے سر  
 یکے در و یکے مر جان یکے کنج و یکے ازد  
 یکے چاک یکے زیبا یکے نوز و یکے دلبر  
 یکے کشتہ یکے بستہ یکے خستہ یکے برد  
 یکے زرین یکے نقرہ یکے نسرین یکے مرمر  
 یکے رشتہ یکے چون زہ یکے قوس و یکے چنبر



شدہ از عشق رو مویں و ابرو دو چشم تر  
 پچھتم و سر بدست دل بجان آمد از عشقت  
 جہان خود چار چیز آمد بہر راز حسام تو  
 جہان و اختر و دہر و فلک یا دایہ پیش تو  
 شہ اعظم عیاش الدین کہ از دیش مشرف شد  
 بعزم و جزم و کرم و فروہ بیت بے سر لہریشا  
 چو او شاہ ہے بعالم درینا مد از عدم بی شک  
 ز سہ شاہی کہ در علم و حیا و عدل بدل و حی  
 توئی شاہ درین عالم بہ رزم و بزم دو و ذل  
 ز خون تو شدہ شعل زخیر تو شدہ قایم  
 بجاہ و حشمت و مکت بقدر رتبت بود  
 جمال و زیب کرد فرشتان بزم و رزم تو  
 ہمی دوز و خدنگ و ناوک رو میں سک تو  
 ز خار دشت و حشت طبعت سعید عدل اورا  
 چو تیغ و رایت و آواز طبل و مرکب نبود  
 جہاں از رائے رومی بقبت قدر رفیع تو  
 شرف را نظم و نثری شد ز فرخ مدح تو شاہا  
 ہمیشہ تا گیاہ آباد باران و غمام استی

یکے مجنون یکے محزون یکے نیدا یکے غمخوار  
 یکے آب یکے خاک و یکے باد و یکے آذر  
 یکے رنج و یکے محنت یکے مسلم یکے کافر  
 یکے بندہ یکے مولایکے خادم یکے چاکر  
 یکے سخت و یکے سخت و یکے خاتم یکے فسر  
 یکے بہمن یکے کسری یکے دارا یکے نوذر  
 یکے عادل یکے باذل یکے ضابط یکے داؤ  
 یکے بکر و یکے عمر و یکے عثمان یکے حیدر  
 یکے حاتم یکے رستم یکے خاقان یکے رور  
 یکے خطبہ یکے مسجد یکے سکہ یکے منبر  
 یکے شبہ و یکے ہمتا یکے تانی یکے ہمسر  
 یکے زشت و یکے ناقص یکے ناخوش یکے باہتر  
 یکے کوہ و یکے سندان یکے ذرع یکے مغفر  
 یکے مرقہ یکے سفوح یکے باس یکے بستر  
 یکے رعد یکے برق و یکے چرخ و یکے صر  
 یکے ہر و یکے ماہ و یکے مرقہ یکے محو  
 یکے قند و یکے حلوا یکے شہد و یکے شکر  
 یکے طفل و یکے دایہ یکے شیر و یکے مادر

بساط بزم تو باد ہمیشہ این چہارا شیا  
 یکے خرد و یکے برد و یکے سندس یکے بقر

ان لله و احد القہار

لمن الملک یوم کن تکرار



<p>ره طامت مردان بود نشیب و فراز  سرد و و شاهد و ساقی نهان همی ماند  مرا که شاهد و سرمست و ساقی عناست  چو حسن ساقی مارا تنها بیتی نبود  زیاده چون کف ساقی هتی نمی گردد  شب است شمع و شراب و شاهد من و تو  قدم بکوه طامت قلندری بسپرد  مرا که قبله ابروے تست حجابی  الو علی دم توحید می زنی هوش دار</p>	<p>تو پائے شوق نداری بکوه دوست تراز  که شمع پرده در و صبح میشود غم ساز  حقیقت است همه واردات کوه حجاز  بعشق با همه انجام می شود آغاز  که کجا دلغ لطیفم زمستی آید باز  ز عکس روی تو ترسم چو روزگرد راز  کرامت است بروزه سلامتی به نماز  چه حاجت است باشتر که می روی بجز  چو ز ابدان برائے بزند خویش نماز</p>
<p>قبای عشق که بر قامت شرف دوزند  ز کارخانه شوقین طامت است طراز</p>	
<p>ای شبه پسر که صبح دمیده میان ناز  بر من ره طامت عشقت مرید شد  سختی کشیم دست طریق محبت ام  بانگ درائے و نغمه با دمی نموده ایم  مارا نماز نیست چو دم به پیش تست  بس کن شرف مقاتلت که قلندر است</p>	<p>در لایه ام گذشت به پشت شب دراز  آری جلاجل است که بشنید پائے باز  با مدعی باوه مراتبت هیچ ساز  تشنه مدعی چو شتر در ره حجاز  کابلیس اگر مرغ قوبه بیند کند نماز  از عارفان راه روی مرگ بے نیاز</p>
<p>گر بو علی بکون و مکان ملتفت شدی  بے روی دوست هیچ نمی گردی هزاره</p>	
<p>با صورت آدم نبرد سجده عزازیل  عزیزت دران منکر ایوان که تو باشی</p>	<p>زان مدعی آرد بتو در سجده قایل  انوار رحمت بر در و دیوار چو تمیلی</p>



<p>گر مرده کند زنده بدم عیسی خرقیل  خطت چو یکا یک زده در جامه نخود نیل  مجموع درویش کتا بیت به تفصیل  در کوهی طامست سپر دراه بتطویل  چون واسطه وحی که بود دست به جبریل  که مطلع آید عجمی ز ایت استجیل  سبز اند چنین گفت پیمبر به اقاویل  جاها همه بر لبه حقیقت نه بتاویل  یاران ز حجاز اند سپرده بسر اندیل  کز وی نه توان کرد حکایات بتخیل</p>	<p>از یک نظر سے آدم و عالم در آری  رخسار تو آئینه نوح ملکوت است  زان یک خط سبزے کہ بر تو نوشتند  عارف کہ در وید زہر تیغ سر آمد  سبزی حطت تو تارواح قلندر  اسرار رخ پاک تو در وہم من در آمد  مرغان بہشتی کہ در میان شہید آ  اند خط سبزہ تو شہیدان محبت  مارا سفرے قبلہ ابروئے تو در پیش  در روی تو دیدہ شرف اسرار عجائب</p>
--	--

ہاں ابو علی از مدعیان بیچ زرنجی  
با صورت آدم نبرد سجدہ عزازیل

<p>جزوی ازان جمال ہزاران عقل کل  در نازکی چو لاله و در تازگی چو گل  بالات سر و زیب زرخداں لبیت زل  اکون در وہ بند زہر خیال پل  تسخیر را چنانکہ بر جنسیان ہل  نور تجلیات سوئے تن نمود حل  دیوانہ گشتہ ام بیکے حلقہ ساز غل  مشکن ز غمزه بردل او ناوک مغل  بالعارض اللطیف وبالاعین لکحل</p>	<p>نعل بران عذار چو مشکلی ببرگ گل  در خرمی چو بادہ و در روشنی چو شمع  باہ از چینیں لالہ ز رخسارہ خط ز شک  آب لب تو دید لب بگشت چشم  صرف دو کون ساختہ جادوے چشم تو  تا روح مرکب غم گشت است از ازل  زان بعد حلقہ حلقہ کہ زنجیر قدسیست  سبز شرف بہ پیچہ یمنسا رہودہ  جان ابو علی است شکارش بدین چو ہنر</p>
--	---



<p>اندر طریق وحدت کوئے قلندری سر شرف بنور طبایع جو بارسل</p>	
<p>وے از لطافت پندت ناز کی گل رخسارہ جس میں وجودت بجز و کل بالات سر و سید زرخندان لبیا زل ششیدہ ز دور خوش آوازہ و دل گوئی منتقش است بزنگار طاق پل بر عیبہائے دل مکن از سختش جو نعل</p>	<p>اے از ظرافت سخت تراز کی گل خط و عبارت و سخن و داستان تو ماہ از جس میں ولالہ ز رخسار و خط ز مشک اے متقی ماستم از دور می شنو چشم جو رو نیل شو و جفت کا بر تو جد شکن شکن چو زره می شود رواست</p>
<p>سر شرف بہ پیچہ نیل بار بوہ مشکن ز غمہ بردل و ناوک مغل</p>	
<p>حسرت اندر مغز سر می سوز دم گاہ ہیمچو شمع تری سوز دم تا قیامت زان نظر می سوز دم تا ابد زان شعلہ در می سوز دم زان جو پروانہ جگر می سوز دم آتش عشقش بہتر می سوز دم عشق او چون بال و پری سوز دم</p>	<p>آہ در خون جگرے سوز دم گاہ سرگردان جو پروانہ کند یک نظر کردم بروئے خوب او شعلہ زد حسن او روز است پر تو شمع رخسار بر من رسید آہ سچوان از جمالش می چکد چون پر م سوئے ہوائے وصل او</p>
<p>رخت درویش و تو نگر جلمہ سوخت بو علی خاموش و گرمی سوز دم</p>	
<p>ز کس درد و جہاں باکی ندارم بماندہ تا ابد اندر خم سارم</p>	<p>می صافی و شاہد در کنارم از ان می کہ نعمت خوردا جانم</p>





<p>نخواہی دید ہرگز ہوشیارم اگر رہی نمائی سوئے دارم</p>	<p>چو چشم مست او مستم ہمہ عمر انا الحق می زخم صدرہ چو منصور</p>
<p>چینان شاہد کہ من دارم بعالم سز دکن ہر دو عالم سر بر آرم</p>	
<p>کہ آن دیدہ تویی بے چشم پر خم ہزاران سجدہ آوردے دما دم ٹلایک اندر انجبا ماندہ ابکم کہ می خواند جمالت اسم اعظم چو سوسن دہ زبان باشد سر ہم</p>	<p>بیک دیدہ ہمی بینم دو عالم اگر یک نکتہ دستی عزرا زیل اگر آدم بید است اسم و اسما زبان عارفان اجرش بماندہ است زبان بو علی در وصف رویت</p>
<p>شرف در صورت پاکت عیاں دید جمالے لایزالی را مسلم</p>	
<p>ورنہ از آہ جگر پردہ عالم بدیم پیش شمشیر تو ما جملہ سر اسریریم اے دریغا چہ تو ان کرد کہ کونہ نظیریم ہم برویت کہ دو عالم بیکے جو نخریم روح حرفیت کہ دروی بہ تماشائیم گر چہ در حیرت خوبی تو ابے خبریم متساوی شمریم و خوش و خاش گزیریم رہ یہ بوسے تو بفر دوسن کیں می سپریم کشتہ گوئے ترا زندہ دایم شمریم</p>	<p>پردہ بردار کہ تا عارض زیبانگیریم پردہ بردار کہ ما خود سپر انداختہ ایم آتش روئے تو تا خرمین ارواح بنویست بر اے روئے تو خود می بدر دیردہ خویش زان لطافت کہ جمالت راز لہ نمود ما خیر گوئے جمال تو بعالم شدہ ایم طعتہ دشمن و تحسین رفیقان شہویم حلقہ وحدت تجرید قلندر کو بیم باغ فردوس دارم بر سر کویت نرسد</p>
<p>بو علی راہ ملامت رہ مردان جد است چہ نشود بار ملامت کہ بگردن بنریم</p>	



<p>شب همه شب بشرابے و بشمعه سازم          بدو عالم ز غم عشق نمی پردازم          که درین سجده ملائک نشود انبارم          وقت مردن که سرش چون شمع اندازم          چند غوغائے قیامت سخن دوست و دو          ز جلاجل چه گزیر است که عاشق بحکم          عاشق مست باواز بلست آوازم          زیر پر کنگره عرش بود پردازم          چون نهال نیست مرا تا چه براید رازم          که معنی قدر عشق شود مست از م</p>	<p>روز باخوش پسران ز رود عامی بازم          عاشق عارض زیبائے نگارین ویم          سجده در پیش بتان ان سبب آورده شده          عی گریه زبان به چو لکن کرده دراز          گریه غوغائے قیامت سخن دوست و دو          ز ملامت چه گزیر است که عاشق بحکم          چند دعوائے کرامات که تکریمت سخن          مرغ عشقتم که مراد آنه توحید دهند          عشق بازی و جوانی و قلندر گوئیم          بو علی راه ملامت شد دعوی اری است</p>
--	--

<p>باز بر کوه شرف مدعیان کوشند          روز باخوش پسران ز رود عامی بازم</p>	
---	--

<p>و اگر عزامت شوق بر من سازم          میان دانه خط مرغ و شکر قارم          و لم شکسته و فرسوده حلقه بر کارم          درو سیاهی این سوخته ست پندارم          که متهم شوئے اندر زمانه انکارم          شکست عشق و ملامت باوج رابازارم          بدست و پائے در افتاده ستمکارم</p>	<p>اگر ملامت عشقت کشم خریدارم          بخالبا ئے تو کان انہائے نگارین است          بخلقہائے سر انداز جعد دل شکنت          دلم بچشم رلودی بسر مه حاجت نیست          خنا بند بر انگشت دست و پائے لطیف          چو تیز گشت ز رویت جمال رابازار          بدین که خون شرف ابدست ریخته</p>
--	--

<p>بو علی ره توحید گوئے مدعیان          میان زاغان منم کبک زاع قارم</p>	
---	--



<p>قبولم کن خدایا هر چه هستم بروز و شب من آن بت می پرستم چو یارم بت بود من بت پرستم</p>	<p>اگر چه زاهدم بابت پرستم بسته دارم درون سینه خویش مرا گویند چرا بت می پرستی</p>
<p>دل مسکن فتنها دسینه مکتوم احوال بدین سیاق باقی معلوم</p>	<p>جان معدن دروها و در مان معلوم از دل خبری نماند و از جان اثری</p>
<p>و لکم دینکم همه گویم گوشش را نیز حدیث تو شنیدن ندیم تا قیامت نشود صبح دمیدن ندیم تا نه بنیم رخ تو روح دمیدن ندیم غیر را بر سر کوفی تو رسیدن ندیم یعلم الله که سر موئی تو دیدن ندیم گر چه صد حمله کند باز پریدن ندیم</p>	<p>نه ز کس داد این سخن جویم غیرت از چشم برم که تو دیدن ندیم گر شبی دست و پا وصل تو از غایت شوق گر بیاید ملک الموت که جانم به برد گر برائے سر کوه تو رسد دست سی هدیه رو تو گر ملک دو عالم بدهند گر بدام دل من افتد آن عنقا باز</p>
<p>گر شرف باد و وز دلوئی ز زلف تو برد باد را نیز درین سپهر وزیدن ندیم</p>	
<p>شدم عرق وصال او نمیدانم کجا رفتم غبار کوه او بودم نمی دانم کجا رفتم فنا گشتم فنا گشتم نمی دانم کجا رفتم چه جوش خود بخود از من نمی دانم کجا رفتم</p>	<p>منم محو جمال او نمیدانم کجا رفتم غلام روی او بودم اسیر موی او بودم آن مه آشنا گشتم ز جان دل فد گشتم چو از اول نمود از من چرا ما نتوانم</p>
<p>قلندر بو علی هستم بنام دوست مستم دل اندر نور او بستم نمی دانم کجا رفتم</p>	
<p>بهر گامی از و صد سر فلکده فسرد سزین</p>	<p>بر و راه قلندر را به پیا و نکو ترمین</p>



چه موسی و چه عیسی و چه پیر مسلمان احمد  
 نمک آن نجات در ویستی نه پیوندست نه جویی  
 نه بهتاری نه مستی نه پری نه تهیستی  
 درویشان شده رو به در و نران نهاده  
 خراباتی درو پیدا همه مستانه هو با  
 گیس نور خداست خوان گهی ظلمت هویلا  
 بس جانهای مردانه پایش اندوده  
 قلندر با قلندر با قلندر با قلندر گو  
 من آنجا مست جان اده ز پا و سفر افتاده  
 نه من بے او نه او بے من او کاندربیان آمد  
 نه آنجا کفر نه ایمان نه آنجا حجت و برهان  
 اگر ستر بیولانی زمین پر سی معامے  
 بیولایے بسر جستم من آنجا در بدر شتم  
 بسر شاه قلندر شد من آنجا ماده گشتم  
 قلندر را نوازش پایے را گذارش پایا  
 قلندر را فروخواندم اگر مردی نکو بشنو  
 ندیدم زان چو آن مردان که یاد دے بنفشانه

چه ترسا و چه منع آنجا همه گشته برابرین  
 نه کیش است نه کیشت بخر نه جمله نصیرین  
 شده دیرستی هستی سر اندازی سر برین  
 در آنجا کرده من قہ قہ بجانباری مقربین  
 گیس خود کام گہ خود را خد اگر سانه بن  
 گیس چون ذره هر جای گیس من متوین  
 بسے خویشان بیگانه در و بانگ گوین  
 ز من گذر ز من گذر حریف نیست در خودین  
 خدا ساقی بهر باده حریم شور در سرین  
 من داد من شوم خود را بنران جایزین  
 نه آنجا آیت قرآن هم کج است باورین  
 بلویم هر چه وادیدم قلندرین قلندرین  
 خدا صد بار بر جستم مرا کفنه در دسرین  
 مرا خود داده آوردند او را خود چو هر ترین  
 خدا اندر قلندر دان خدا را در قلندرین  
 اگر پیر کر امانی چو زن بز خویش زیورین  
 و گردیدی خوشا وقتی بهرم وقت خوشترین

اگر باور نمیداری شرف اندرین معنی  
 سیر شوریده اورا بغوغای فرخوزین

عاشق قاجیر گام در ره زن  
 گز نه مرد گردد عشق مگرد

عشق خواهی با فیت دره زن  
 چون مخنت ز دور دوازه زن



<p>طغنه بر روی عقل ابله زن  سربینه در بلا و قهقهه زن  خمه اعتکاف در چه زن  برتراز کائنات خرگه زن</p>	<p>خرمن صبر را با آتش ده  هر مشتقت که آیدت از عشق  مصر خواهی چو یوسف کنعان  جان در انداز و راه جانان گیر</p>
--	--

هو معکم شرف تو بے چشمی  
میل در چشم چشم انکه زن

<p>تا ناز زلفت هست از و صد شکت تا آمده  محراب نوح ابروی تو این هر سه فرج آمده  از ابر در یار انگر بیعد گهر بار آمده  از خون خصم آوده دان شهرم بکار آمده  بشکت چشم بد از و دینار آمده  در بحر و ماهی و کشف باورع در بار آمده  در ویدها از سوئے تو ز میسان با نور آمده  هر روح کور است از صفت هر روح نیز آمده  در بحر خضر اسکندری عقوت برد با آمده  از ماه نودر کولغلت لشخوار آمده</p>	<p>اے از لب تو جهره و از زلف تو ما آمده  افعی موسی موی تو قذیل عیسی روی تو  دست تو ابر سر بسر تیغ تو از دریا شمر  تیغ تو اندر آسمان وارد گهر با بکران  بهر تشارش تو بنو هر روز اے خورشید و  از پاس جودت اشرف ات تو بر قصر شرف  گل گل سجت و جوے تو تبارت عکس روی تو  هر دیده کور است از رحمت هر سیند کور از  آئینه اسکندری باشد بر ابرازان پری  آن کیست بهر کیش آخر مجزه هر شمش</p>
--	--

گاه شرف از فعل بد در گفته انفاقند  
حرمت جوی مانده بخود با آنکه انبار آمده

<p>گاهے بیجهود کبر یا نیم همه  زین هر دو همیشه در زیا نیم همه  معلوم شود که ما کیا نیم همه</p>	<p>که مومن پاک و بے گمانیم همه  مقراض زبان است سوزن حال ما  فردا چو خروش صور در بانگ آید</p>
--	--



از محنت مرگ بے دو ایم ہمہ	از روئے حقیقت فنا ایم ہمہ
چون منزل بزیر خاک ست یقین خیران شدہ در جهان چرا ایم ہمہ	
<p>تشنیدی فتم و جب اللہ نمی دامنم حلالے و از حرامے تو دم ہر شمارہ مست تمامے نہ اندر روئے سجودے نے قیامے نمانی عاشقان را کان کد امے گپے دیر و گپے کعبہ حرامے نہا دم پایرون از ہر دو گامے خدائی را برو کر دم لجامے بسوز درخت ہر سو دالے خامے نیار دگشت آن را عرش جامے چو مستم تنگ نیست از بیج نامے بسیمرغان و وحدت کردہ دامے</p>	<p>ہر طرف روئے اوست خاطر خواہ خراباتی شد مستانہ جامے تمام در خرابات و خرابی نمازے می گذارم در خرابات میان مسجد و میخانہ را ہے گپے ز نار و گپے تسبیح ہندم ہزاران کفر و ایمان را بشند براقے کردم از وحدت جو برقے میںم وہ لے پس گر نختہ کاری می کر عکس آن جبریل سوزد مرا گر نام زندیقتے بر آید ہمائے ہمتم کز سیر عزت</p>
شرف ز نار و تسبیحت یکے شد تو خواہی خواجہ شو خواہی غلامے	
<p>نہ بینم چون سبز لفتن عالم و بسکارسے ید عوامی بار بر بند و در دکان عطارسے لبش گر نطق بپذیرد و نماز بیج خارے بچشم کافرش کا ایمان متلا در دبارے</p>	<p>عجب کز زلف طراکش تباہید بیج دلکے نہیمے گروز و روز صد سوش بر انگیزد ز خوش گریہ بر گیرد نماز رونق باغے تعال اللہ کہ گر عیسی بدام زلف و افتد</p>



<p>درینجاگر رسد دستم در اغوشش بیچار چنان سر مست او گشتم بکنج خانه وحدت چه معنی دارد آن صورت که عظم شد در حیرت ز طوق غیبی برنجیر زلفش عقل و روح من ز بیم آنکه نتواند که بوسد بایه خواب را ز بنیایاں روحانی که بر شمش همی بینم</p>	<p>تا بدینچه زورم بعالم بیخ عیارے که اندر کوی خوارم نماید کفش و تارے چه عقل من که عقل کل ز رویش شد بسارے میان طوق و زنجیرش بماند چون گنہگارے مگر در پلے ایشان را رسد از بوسه آزارے ز من پیمانہ تر ہرگز نماندہ یار و عیارے</p>
--	---

شرف و حلقہ وحدت قلندر را کند دعوی  
کہ اندر پر تو رویش فرود شد روز بازارے

<p>چنان رُخ کان یسے واردندار و بیچ روحانی اگر منصور می گفتی انا الحق روئے او دیدی طایب سجده آوردند آدم را مگر شیطان تو بودی محبتی آدم اگر دیدے عز از ایلت طاعت گوی رویت را جمال آدمی دادند بزریر حلقہ جمعیت یسے سر حلقہ را پیمان کند انداز عیار اجفا پرواز خون خوار را تحلیل از صورتت دید معانی از تو بگریدے خیالت گزند پر تو شجاک آدم و حوا شعبند سر مشتاقان ز بیچ جان عیاراں</p>	<p>بچالاکمی او بود کسی از انسی و حجابی بماندہ شہ مسارا زوی چو بطلکے و سبحانی یران عارف کہ وی ناز و بتوسجہات شیطانی زا اول روز تا محشر نمی برداشت پستیانی طاعت کش رو بینه کمال نور بزدانی یکے در قدس روحانی و گرد انفس روحانی ز حال برین سکین دوران حلقہ چه میرانی پدر را اندران صنعت همی کردی شناخوانی دہد ہر ذرہ خاکش ہزاراں روح روحانی اگر زلفے فر و نیچی و گرجہ سے بجنابانی</p>
--	--

شرف در پر تو رویت کلام از قدس آورده  
نہ چون نظم نظم می دان نہ چون شعار حاقانی

<p>مرا کہ بانو در افتاد عہد بیستانی</p>	<p>ایسش ز قصہ تسلیم چون کنم عاقی</p>
---	--------------------------------------



<p>گرم به تیغ ملامت هزار پاره کنند          قلندری و جوانی و عشق مستی می          حدیث عشق تو تا روز محشر آمدگر          اگر خیال تو افتد میان دو جنیان          و گر جمال تو تا بد میان اهل بهشت</p>	<p>همانست عهد محبت که بود یقیناتی          چهار زهر تصور کنیم تو تریاقتی          بیان حول قیامت هنوز در باقی          بر آید از دل نشان نعره های مشتاقی          شراب زنگ بدوزد ز عارض ساقی</p>
---	--

شرف ملامت عشقت بجان دل بخیزد  
 بگوشش امر ملامت نمود اطلاق

<p>صد جان ببارم در غمت هرگز نیارم داوری          هرگز نیاید در نشان نور مصور بے گمان          در دیر تر سیان برو و آنفس عیسی بگو بگو          حقا که رویت بنگرم و هم خدائی نمی برم          جعدت کند زوستم که حلقه های خم نخم          چند آنکه میدارم هوس سویت ندارم دسترس          با ابرو و رویت گوی نقشش ازین در شنو          ابروی تو محرر ابرها بر باد داده آبها          شد خاک آدم بے سیر تا آدمی رویدرگر          در وصف ویش ابوعلی حیران با نازده صد و</p>	<p>جان خود چه باشد در بدن جان تو جان دیگری          که در خدائی شد عیال که چون بت در دلبری          بر صورتت بند و گروا که کتخانی بنگری          گر مؤمنم در کافر م و الله کزین هم برتری          اطمینان آدم کرده در وی برسم داوری          می بینمت باری ز پس میدانمت پشنت پی          و از عکس رویش باز جویتجا نهایی آذری          عیسی دران خوننا بهار تر سا با خلاص وری          در دیر میم کن نظر تا عیسی آید در سری          که زنده مست گه ولی با این آتش شمری</p>
--	--

مست استی از شرف جام طلال زهر باف  
 در بے تو قدرت آن صدق عشق تو کمان گویا

<p>نگارینا بر ویش چون نگاری          گل خود روی شهر آرائی رویت</p>	<p>نگر باغ بهشتی یا بهاری          بت خود را که نقش اندر نگاری</p>
--	--



<p>گر بیان پاره کرد از شماری          بحلقه حلقه باجعدت چو ماری          چو موسی ام بهارت استواری          بشر خوانم که نور کرد گاری          برندی سرفراز س نامداری</p>	<p>گل تر دامن اندر عارض تو          برشته رسته باخفت چو موری          سلیمانم که یا مورا الفتنه شد          بشر دانم که خوری از بهشتی          مترق گشتت از ملاتمتها عفتت</p>
--	---

بداند عمل اسما بوسلی لیک  
 کنون زین اسم عظم نزاری

<p>ترا خود سهل می آید بجان عاشقان بازی          نسیم صبح را گفتم غم او کرد غم سازی          ز زلف میجو گانت ز سر ناگوسه میبازی          بلکه عالم قدرت زین خطهای اعجازی          نفیر است مسلمانان ز دست کاغذ نزاری          خوشنار و ز کس کور احریفه باره و سازی          هزاران سجده آوردی عزیز پیش با عزازی          برویت گرجالت گل خست راهت انبازی          زهر گامی رسد آدم دگر عالم باعجازی          چه گویم وصف ز کراتونی خودین باعجازی</p>	<p>به بیخای بر کمال رانند این سرفرازی          بسے پنهان که کردم غم عشق تو از کس          بسے سحر بله مشتاقان که کرد و گوے چو گشت          خطت آورد طفرای دیوانخانه و حدرت          غمزا با میکند با داد و چشم کافر مستندت          خیالت راستی بی درازان بهوش و جبرم          چنان صورت که رهیت است گوی دانشی اوم          بیای معنزل بنارخ تا معترف گردد          بفتح صورت و بیت نقاب ز رخ براندازد          جمالت راست اعجازی بهر صورت که می نم</p>
---	---

شرف سمرقش ز توحید است و تجرید است و علم  
 چه عقل بو علی سینا چه علم فخر دین رازی

<p>بر سر شان کله ترک نماید ملکه          میزند بر رخ خوب تو پلک بر پلکه</p>	<p>نزد مردان خدا تنگه و تخت است کی          روی آن دیده سیه باد ازین رو که چرا</p>
---	--



<p>حالت لشکر عشاق نگار او کے زلفِ ابر شدہ سمرت و آتشکے حیف باشد کہ زنی بر سر زخمِ کلکے</p>	<p>فتنہ نشان و بیاوشین و بنگر آرزو ہاست کہ در حلقہ آوازہ چند پارسا را طعنہ مزن دل شدگان را ہزار</p>
<p>بو علی آتش عشقش دل من سوختہ بود حیف باشد کہ زنی بر سر آرم نمکے</p>	
<p>چندین سخن نغمہ کہ گفتی کہ سنوودی این ذوقِ محبت سہمان کس بخشودی گر پردہ بر افگندی رخسار نمودی رخسارہ معشوق بعباشتی کہ نمودی در شہر کیے عاقل و ہشیار نمودی گر صومعہ زہد و ریاضت نمودی دروے نہ قیامے نہ رکوعے نہ سجودی کہ مسلم خوانند کہے کہنہ جہودی آندم کہ بر آرم زد دل سوختہ دودی حق را نتوان یافت ازین قلم و قودی</p>	<p>گر عشق نبودی و عم عشق نبودے گر عشق نبودی سجدا کس نمیدے معشوق ربود دل جان از بن عشاق گر باو نبودی سہ زلفش کہ ربودے گر ساقی وحدت سہر خمخانہ کشودے کہ دے بگر و مسجد و سجادہ و ستار من مست خرابات نمازیکہ گزارم من بیچ نمی دانم خود را کہ کد اہم در یک نفسی ہر دو جہان پاک بسوزیم در خلوت دل تا نبود الفت تو حید</p>
<p>برگور شرف فاتحہ خوانند چو میرد اخلاص بہم بر سر آن تحفہ درودی</p>	
<p><b>اشعار مختلف</b></p>	
<p>أفلا بتصرفون چہ من خوانی</p>	<p>ایکہ در خود خدا نمے دانی</p>



گر خدا را از خود جدا جوئی هو معکم که خود همی جوئی سو الا ان را چه فهمیدی	من عرف نفسه کرا گوئی پس تو معنی چگونہ میدانی تا مکا کان را نمی وانی
--	---

تمت



## مختصر حالات مصنف مجرم

حضرت بوعلی قلندر پانی پتی کے والد بزرگوار سلالہ فخر الدین قدیم باشند  
 عراق تھے علم معقول و منقول میں دستگاہ کامل کھتے تھے بطور سیاحی ایک بار  
 ہندوستان میں آئے ملتان میں حضرت بہاء الدین ملتان کے فیض صحبت سے  
 مستفیض ہو کر پھر وطن کو چلے گئے دوبارہ جب ان کے فرزند نظام الدین جو  
 بوعلی قلندر سے بڑے تھے ہندوستان میں آ کر پانی پتی میں مقیم ہوئے تو  
 ان سے ملنے کے واسطے معہ اپنے اہل و عیال کے پانی پتی میں آئے  
 اور مقیم ہوئے حضرت بوعلی قلندر صاحب خاص پانی پتی میں پیدا ہوئے  
 اور وہی میں علم تحصیل کیا برسوں درس تدریس کا شوق رہا و عظم و پند سے  
 مخلوق کو مستفیض کیا شیخ شہاب الدین پاس خلیفہ امام الدین ابدال سے  
 جنکا مراد وہی میں ہے نسبت ارادت پر ہم پہنچانی پھر خواجہ قطب الدین  
 بختیار کاکی سے بھی مستفیض ہوئے آخر جب دریا کے عشق الہی نے جوش مارا  
 بواسطہ حضرت منظر العجائب منفرق لکتابت برگزیدہ الہ حضرت شاہ ولایت  
 مولانا علی مشککتا کرم اللہ وجہہ فیض روحانی حاصل کیا اور ساخت بے نظری و  
 بیشالی میں کوس لمن الملکی بلند آوازہ کیا۔ واللہ اعلم بالصواب